



من و بارون

crow96 کاربرنودهشتیا

من و بارون

مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی هر دم  
توراترا میبینم و میلم زیادت می شود هر دم  
به سامانم نمی پرسی میدانم چه سر داری  
به درمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم  
نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاکوبگریزی  
گذاری آرو بازم پرس تا خاک رخت گردم  
ندارم دستت از دامن بجز در خاکو آندم هم  
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامت گردم  
فرورفت از غم عشقت دمم دم میدهی تاکی؟  
دمارا ز من بر آوردی نمی گویی بر آوردم  
شبی را به تاریکی ز زلفت باز می جستم  
رخت می دیدم و جامی هلالی باز میخوردم  
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت  
نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم

حافظ

خیلی خیلی خوشحال بودم از اینکه دانشگاه مورد علاقم شهری که دوست داشتم قبول شدم و بهتر از اون اینکه

الان داریم میریم تهران پیش کسانی که از ته دل دوستشون داریم. وقتی عموفهمید دانشگاه تهران قبول شدم گفت: دوهفته

زودتر بامامان و بابا بریم خورشون تایه جشن به افتخار من بگیره. ولی تنهامن نه پسر عموم ارشیا هم دانشگاه سراسری اصفهان عمران قبول شده. بایک تیر دوشون میزدیم. دو ساعت دیگه تهران میرسیدیم. دلم برای دختر عموم آندیا (آرزو و همسر اردشیر دراز دست) تنگ شده. آندیا دو سال ازم بزرگتره ورشته روانشناسی میخونه. گوشیمواز توجیبم بیرون آوردم تابش یه اس بدم ببینم چیکار میکنه. هنزفری هم گذاشتم توی گوشم. اس دادم: سلام. مطمئنم الان از اینکه من دو ساعت دیگه میرسم تهران داره ذوق مرگ میشی!!!. خیلی طول نکشید که جواب داد: آره الان دارم دست و پامیزنم تا تونم تحفه رو ببینم خرچسونه.

\_\_چه خبرا؟ کی خونتونه؟

\_\_مثل همیشه خودمون.

\_\_خودمون کیا هستن؟

\_\_چی میخوای بدونی؟ من، مامان، بابا، ارشیا، مش باقروزش و دخترش زهرا.

\_\_امیرعلی چی؟

\_\_اها!!!! پس که اینطور. نخیر آقانیستن. به خودشون مرخصی دادن. یک هفته هست که رفته مسافرت و معلوم نیست کی برگرده.

\_\_میدونه من رشته پزشکی دانشگاه شهید بهشتی قبول شدم؟ فکر میکنی توی این مدت بتونم ببینمش؟ میدونی که ۵ ساله ندیدمش

\_\_نه نمیدونه حالا تو بیا شاید دیدیش ولی پشیمون میشی اگه ببینیش اون مثل قدیم نیستش

رفتم توی فکرو یاد بچگی هام افتادم امیرعلی ۵ سال ازم بزرگتر بوداز سیزده سالگی ندیده بودمش ولی خبر داشتم دندون پزشکی شده بود. نمیدونم چرا؟ ولی همش احساس میکردم داره ازم فرار میکنه چون هر وقت که میرفتم تهران خونه عمو اینا جیم میشد میرفت بیرون یا اینکه عمو اینا وقتی میومدن خونمون شهرستان به بهانه ی درس و کار مشغله و....

چندبار از دهن برادرم بردیا شنیدم که چندباری باهاش تماس داشته و کلا رفیق فاب بردیاس. آخه اون دوتا هم سن هم بودن

ارشیا هم سن خودم بود از همون بچگی منو اذیت میکردو به قول معروف از دیوار راست بالا میرفت بردیا هم نزدیک چهار سال بود که رفته بود فرانسه درس میخوندو هر شیش ماه یکبار هم بهمون سر میزد با صدای مامیم به خودم اومدم: بارانم کجایی؟ آخر کر میشی از بس اون هنزفری رو میذار توی گوشت به داخل کوچه عمو اینا پیچیدیم. خونه باغ قشنگی داشتند منم عاشق گل و گیاهای اونجا بودم. راستشو بخواین عموم اینا وضع مالی خوبی داشتن کار اصلی عموم منصور صادرات فرش بود غیر از اونم یه مجتمع تجاری داشتش که منو آندیا رفته بودیم چندباری اونجا.

بابا مسعود خودم پزشک روان پزشک و مامان دلارام هم استاد ادبیات بود.

با اینکه هر چی که میخواستم بابام برام تهیه می کرد ولی راستیتش دوست داشتم خودم پول توجیبی هامو جمع کنم و وسایلی رو که دوست داشتم بخرم. اینجوری بیشتر لذت میبرد بابام هم که اینجوری میدید پول توجیبیموزیاد میکرد حالا هم که قراره برای چند سال تهران درس بخونم یه حساب بانکی جداگانه برای پول توجیبیم باز کرده بود.

با چند بوقی که توسط بابا زده شد در خونه عموممنصور باز شد ماهم داخل شدیم به طرف ساختمون راه افتادم که زن عمو ندا برای استقبال از ما اومده بود جلوی پله هاپشت سرش هم عمو و ارشیا اومدن. بعد از احوال پرسى با اونها عمو منو درآغوشش گرفتو گفت: حال دختر خوشگلم چگونه؟ آفرین باران! که تونستی تهران قبول بشی سرمو برگردوندمو ارشیا رو کنار زن عمو دیدمکه زل زده بود به ماروشو کرد به عمو وگفت: بابا لوس هست لوس ترش نکنید. در ضمن من حسو دم حسو دیم میشه تازشم اصفهان هم به این خوبیه من خودم دوست داشتم اونجارو.

آندیارو فراموش کرده بودم اون گفت که خونس

پس آندیا کوش؟

ارشیا به شوخی برگشت گفت: دیر اومدی برای صبحونه خوردیمش جات خالی عینهو غسل بود.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: شوخی شوخی با دختر عموى منم شوخی؟

مامانش جوابموداد: یک ساعت پیش رفت بیرون کار داشت میاد حالا

رفتیم داخل روی مبل نشستیم زهرا خانوم برام شربت آورد منم بایک نفس اونو راهی معدم کردم

ارشیا چپ چپ بهم نگاه میکرد

خودمم بهش زل زدم و گفتم: چیه خوشگل ندیدی؟

هنوزم در حال شاخ در آوردن بود که برگشت جواب داد: چرا اون که زیاد دیدم ولی ندید بدید ندیدم

دهن کجی کردم براش و گفتم: از این به بعد ببین بعد شربتشو برداشتمو اونم یک نفس سر کشیدم

خیلی پرویی

مال تو بود حواسم نبود مال توئه اگه خواستی یک موقع بهم بگو پسش بدم هر چه زودتر چون به موقع

رفتم توال شربتت حروم میشه میره توی فاضلاب

اه نگو حالمو بهم زدی

حقیقت مته زهر مار تلخه عزیزم راستش ذات خلقت اینه از یک طرف میخوره از یه طرف پس میده

خب بابا نمیخواه بهم درس فلسفی بدی

فقط به خاطر آندیا که جاش خیلی خالیه کوتاه میام.

باشه بابا من میرم بالا یه زنگ بزnm به دوستم.

بعدازرفتن ارشیا به زنعمو گفتم: میشه من برم توی باغ قشنگتون قدم بزnm؟

زنعمو خیلی مهربون گفت: اره عزیزم متعلق به خودته.

زنعمو ومامان با هم صحبت میکردن, بابا وعمو درباره سیاست صحبت میکردن.

من هم به طرف باغ رفتم. رنگ بهم روحیه میداد رفتم روی تاب نشستم تا تاب بخورم هنوز یه ربع نگذشته بودکه در حیاط باز شد.

فکر کردم آندیاست برای همین بدو بدو رفتم سمت پارکینگ تا هر چه زودتر آندیا رو ببینم ماشینش سراتو

مشکی بود با خودم گفتم آندیا ی بدجنس ۲۰۷ رو فروختی سراتو خریدی!!!! بابا به ما نمی خوری؟

پدر سوخته عجب سلیقه ای هم داره مشکیشو انتخاب کرده توی فکر بودمو مدام به خاطر سلیقش بهش بدو

بیراه میگفتم که به پشت ماشین رسیدم ماشین پارک شدو بعد صدای بستن درش شنیده شد رفتم به سمت در

راننده که یه جوون قد بلند و ورزشکاری رو دیدم که خشکم زد

همین طور خیره به چشماش نگاه میکردم اونم همین طور. من این چشمای مشکى رو میشناسم وای خدای من

دارم غرق می شم توی چشمهای مشکى امیر على.

زیر لب و آهسته گفتم: امیر علی؟

سلام

سلام

توی همون حال بودیم که در حیاط باز شد و ماشین اندیا وارد شد. سریع ماشینشو پارک کرد من به طرفش دویدم میخواستم از شوق دیدن امیرعلی گریه کنم پس چه بهتر از این بهونه که در آغوش آندیا گریه کنم.

آندیا با تعجب گفت: از شوق دیدن من داری گریه میکنی یا بعضی های دیگه ؟

زدم پشت گردنشو گفتم: خاک تو گورت شنید.

درگوשמ گفت: آتیش یاره آتیشش زدی خیلی وقته رفته.

منو از خودش جدا کرد و نگاهی به سر تایام انداخت.

– به به هر روز خوشگل تر از دیروز این چشمای تپله ای رو از کجا آوردی؟

یشت چشمی نازک کردم و گفتم: از زن دی ان ای

لیمو کشیدو گفت: خوبه خوبه خودتو لوس نکن خانم دکتر

با هم وارد سالن شدیم امیر علی توی سالن نبود.

سڀا پر ٻيڻ اٿاڻو نشون بدم بهت

از یله ها رفتیم بالا وارد سالن اتاقا شدیم.

خوب اینجا شیش تا اتاقه اولی ماله امیر علیه اتاق دومیه مال توئه اتاق سوم و چهارم مال منو ارشیاس و اتاق

پنجم مال مامان باباس. اون یکی ہم اتاق مهمونه

خب من که دو هفته بیشتر اینجا نیستم میومدم توی اتاق تو دیگه ؟

— اصلاً حرفشو هم نزن. بابا اجازه نمیده تو بری خوابگاه وقتی خونگی ما هست.

سولي من اينجا..... حرفمو قطع كر دو گفت هيچي نگو اگه حرفي بزني بابا ناراحت ميشه.

منم از خدا خواسته تو ی دلخ بشکن میزدم.

با هم وارد اتاق شدیم اتاقم نسبتاً بزرگ بود و توش به سرویس بهداشتی هم توش بود همه چی تموم۔

مهم ترین قسمت اتاق پنجره ای بود که روبروی باغ باز میشه. رنگ دکور اتاق صورتی بود.

آندیا در یکی از کمدا رو باز کرد ویر از لباسای رنگارنگ و قشنگ بود.

روبه آندي کردم و گفتم: اين چين؟

## لاینا اسمشون لباسه

— نه يعنى مال ڪهه؟

مال توئه البته مدونستم پوشیده و شک پوشی، برات چند دست لباس، خر دم گذاشتم تو کمدم

### چند دست لباس راحتی و لباس خوابو اینا.

پر بدم تو بغل آندیا و بوسیدمش . گفت: اه اه بسه حالمو بهم نزن چیه همش بهم تف محسوسونه

**۔ خف کار کن بابا!!!!!!**

**۔ باران !!! جہ ہے تربت شدی، !!!!**

## سیخش، ژو ژو دشت درد نکهه عسیسم

**لله الحمد لله**

آندایه ز نب خانم گفت که بره ساکمو باره بالا وقتی وسایلمو آورد و بلونمو گذاشتم گوشه ی اتاق.

بیش که نگاه می کردم تمام خاطرات ۵ ساله ی زندگیم تو ی ذهنم تداعی میشد. از ۱۳ سالگی رو آورده بودم به

ویلن البته گیتار زدنو هم به لطف بردیا یاد گرفته بودم دلم میخواست گیتار بردیا رو هم بیارم که دلارام اجازه نداد تازه میخواست ویولنو هم نذاره که کلی به خاطر همین ویلن التماس کردم.

—من میرم تو یه دوش بگیر تا خستگیم در بره بعد بیا پایین بریم ناهار بخوریم.

داشت میرفت بیرون که ازش پرسیدم: امیرعلی کجاس؟

— تو اتاقشه

از حموم اومدم بیرون رفتم سراغ کمد عجب سلیقه ای داره این آندی دیوونه ها!!!

یه تونیک سبز رنگ برداشتم با یه شلوار جین به همون رنگ جلوی آینه وایسادم و نیم نگاهی به خودم انداختم موهای فرفری موبا سشوار خشک کردم و کرم زدم به موهام تا براق بشن.

یادم اومد همیشه امیر علی موهامو مسخره می کرد و بهم میگفت گوسفند منم بهش میگفتم چشم گاوی البته الان هیچ کدوممون اون شکلی نبودیم همه در اندازه و تناسب بود.

جلوی آینه رفتم به صورتم کرم زدم تا مرطوب بشن به لبام هم برق لب زدم و به چشمام نگاه کردم رنگش حالا سبز شده بود صبح آبی بود حالا سبز شده تعریف نباشه ولی خیلی خوشگل بود به صورت گردو سفیدم همخونی داشت گونه های برجستم قرمز شده بود. ابرو هام پیوسته و مشکلی که یکم مامان برام تمیز کرده بود ولی همونجور مثل قدیم کمانی پیوسته بود. چشمام درشت بود ولی نه به اندازه ی چشمای امیرعلی. از پله ها داشتم میرفتم پایین که دیدم امیرعلی داره نگاهم میکنه یه لبخند به لبهام دادم ولی اون سریع برگردوند طرف دیگه. ناراحت شدم از این کارش. باخودم گفتم: رامت میکنم امیرعلی خان پارسیان.

توی افکار خودم بودم که آندی به بازوم زد و گفت: کجایی؟

— کنار تو.

— الان خیلی وقته اینجا ایستادی بیا سرمیز چی میخوری؟

کنار آندی نشستم. گفتم: قرمه سبزی.

— چون تودوستداشتی مامان گفت به زینب قرمه سبزی درست کنه.

— ممنون.

امیرعلی دوازدهمین نشسته بود ظرف غذامو برداشتم رفتم کنارش نشستم. سرش زیر بود متوجه من نشد آندی روصدازدم: بیا کنار من بشین.

امیرعلی سرشوبلند کرد دید کنارش نشستم سرشو برگردوند و باارشیا مشغول صحبت شد.

میخواستیم یکجوری سر صحبت رابا امیرعلی بازکنم تک سرفه ای کردم و گفتم: امیرعلی از کارت راضی هستی؟

برگشت نگام کرد و بعد سرشو انداخت پایین و گفت: بله.

خیلی سرد جواب داد. دیگه هیچی نگفتم.

ارشیا چشمکی بهم زد و به امیرعلی گفت: امیرعلی باران پزشکی تهران قبول شده.

امیرعلی خیلی بی تفاوت جواب داد: مبارکه.

دیگه هیچ صحبتی پیش نیومد. بعد از ناهار رفتم بالا تا بخوابم. بعد از دو ساعت خواب آندی بیدارم کرد.

— بلند شو تنبل خانم..... بلند شو دیگه.

چشمامو مالیدمو کش و قوسی به بدنم و گفتم: ساعت چنده؟

— ساعت ۵ بعد از ظهره بلند شو بریم بیرون با هم بگردیم.

— راستی صبحی کجا رفتی بودی تو؟

— فوضولی؟

آره بگو قرارداداشتی؟

– نه بابا بعدا میفهمی

دیگه اصرار نکردم رفتیم پایین چای و میوه خوردیم با آندیا حاضر شد تا با هم بریم بیرون که ارشیا هم خودشو انداخت وسطو گفت: منم میخوام پیام باید یه مرد همراهتون باشه.

پوزخندی زد که عصبانی شدو یورش آورد ستم من که با صدای عمو نشست سرجاش.

ماتوی مشکیمو باشالو شلوار جین سفید پوشیدم ورفتم سراغ کمد کفش که ببینم چی بیوشم یه کفش پاشنه ده سانت ورنی مشکى با کیف مشکى.

به سمت اتاق آندیا راه افتادم درزدم.

– بیا تو

اتاق آندیا هم مثل اتاق خودم صورتی بود اونم مثل خودم لباس پوشیدو راه افتادیم به سمت حیاط که ارشیا هم خودشو سر جهازی ما کردو با ما اومد جلوتر از همه آماده شده بودو توی حیاط ماشینو روشن کرده بود.

– کجا میرید خانومای خوشگل؟

– من که تهرانو بلد نیستم اونجوری منو نگاه میکنی؟

– برو مزون گیتی میخوام لباس سفارش بدم.

رفتیم مزون گیتی کاراش واقعا حرف نداشت منو آندی وارد مغازه شدیم بعد از سلام و احوال پرسى ژورنالای

لباسو دیدیم به آندیا پیشنهاد دادم که لباس شب دکلمه ای که برق میزدو انتخاب کنه اون هم قبول کرد و مغازه دار قرار شد لباسو آخر هفته بفرسته در خونه.

– خب تو چی؟ انتخاب کردی؟

با تعجب بهش نگاهی کردم و گفتم: من؟ نه خودم لباس دارم در ضمن اون همه لباس توی کمدای اتاق هست یکیشو میپوشم.

آندیا شانه ای بالا انداخت و گفت: میل خودته.

از مزون خارج شدیم به طرف ماشین ارشیا راه افتادیم اما ارشیا داخلش نبود گوشیمو بیرون آوردم بهش زنگیدم. یه بوق دو بوق سه بوق به سومی که رسید رد تماس کرد.

عصبی شدم اس دادم کدوم گوری هستی؟ حالا برای من رد تماس میکنی؟

– اس داد دارم میامده دقیقه صبر کنید.

بعد از ده دقیقه رسید به مت اصلا نگاش نکردم با حالت قهر نشستم توی ماشین و آندیا گفت: ارشیا مشکوک

میزنیا چه خبره؟ ارشیا واسه عرفان چشم و ابرو رفت و راه افتاد.

– شما دوقلوهای افسانه ای چیکار کردید؟

– من لباسمو انتخاب کردم ولی باران میگه لباس داره

ارشیا از توی آینه ماشین منو نگاه کردو بعد اخم کرد منم رومو ازش گرفتم و بیرون رو نگاه کردم.

– چرا حالا اخم کردی دختر عموى خوشگل؟

– حرف نزن به اندازه کافی اعصابمو بهم ریختی؟

– چرا مگه من چیکار کردم؟ آها نکنه رد زدم ناراحتی؟

هیچی بهش نگفتم.

– ببخشید نمیتونستم جواب بدم خذت متوجه میشی آخر

[illegible]



گرفته ها 2 متر پریدم بالا. فرصت گیر او و دم از سرویس بهداشتی همون لیوان آبو پر کردم به دنبالش افتادم. از در اتاق رفت بیرون منم دنبالش نزدیکش رسیده بودم که امیرعلی از اتاقش او مد بیرون. آندیا نزدیک امیرعلی بود. لیوان آب رو خالی کردم طرف آندیا ولی آندی جا خالی داد و امیرعلی خیس شد. خیلی شرمنده شدم. رفتم جلو گفتم: ببخشید.

امیرعلی چشمش باز کرد و خیلی خونسرد گفت: اشکال نداره.

برگشت توی اتاقش. آندی داشت از پله ها میرفت پایین. دویدم طرفشو گوششو کشیدم جیغش رفت هوا.

چیکار میکنی دیوونه گوشم کنده شد. ول کن آی آیییییییییییییی.

گوششو ول کردم و گفتم: چرا صبح به این زودی اونجوری منو بیدار کردی؟

چون دوست دارم.

منتظر باش تلافی کنم.

باهم سرمیز صبحانه نشستیم و صبحانه خوردیم. آندی بلن شد و گفت: تا یه ساعت دیگه آماده جلوی در باش.

چه عجله ایه؟

بجنب کار زیاد داریم.

یه دوش گرفتم و حاضر شدم. سریک ساعت جلوی در بودم. حتی نرفتم دنبال آندی میخواستم ببینم خودش چقدر وقت شناسه!!!!!! بیست دقیقه روی کاناپه جلوی در نشستم.

آندی از بالای پله ها گفت: چه وقت شناس!!!!!! ترسیدی نبرمت؟

- من که میدونم تو بدون من جایی نمیری. سروقت او دم. شما که زمان رو تعیین مینی چرا اینهمه دیراومدی؟ الان بیست دقیقه هست دیر کردی.

- ببخشید داشتم با تلفن ف میزد. بریم.

- چی شده ارشیا دنبال مون راه نیوفتاده؟

- اون!!!! الان زیر گوشش بمب بترکونی بیدار نمیشه.

رفتیم طرف پارکینگ. امیرعلی هم تازه داشت از ساختمان میومد بیرون به طرف پارکینگ داشت میومد.

- باسلام کردم ولی انگار ندید. خودمو چسبوندم به آندی و گفتم: این کجامیره؟

- خنگول، این کجارو داره بره به جزمطب؟!!!

- آخ مارو نمیتونه برسونه؟

خندید و گفت: امیرعلی؟ فکر نکنم. درضمن چند جا باید سربزنیم.

- آخ بگوماشینم خرابه. یه امروز نره مطب چی میشه؟

- ببینم چی کار میتونم بکنم.

رفت طرف ماشین و چند بار استارت زد جوری که روشن نشه. از ماشین پیاده شد. رفت طرف امیرعلی و گفت: امیرعلی ماشینم روشن نمیشه. امروز زحمت میکشی من و بارانو ببری بیرون کلی کار داریم؟

امیرعلی بدونه اینکه نگاهی بهش بندازه خیلی جدی و خشک گفت: نه با آژانس برید.

آندیا که انگار بهش برخورد بود گفت: باشه آقا داداشه باغیرت.

رفت طرف ماشین خودشو بهم گفت: ببیا سوار شو.

سوار شدیم و از باغ خارج شدیم. از امیرعلی ناراحت بودم. یعنی انقدر مطب رفتنش براش مهم بود؟

اول رفتیم سالن آرایش و برای روزی که میخواستیم وقت گرفتیم. بعد رفتیم آتلیه وقت گرفتیم. به آندی گفتم: حالا آتلیه برای چی؟



-میخوام بعد از آرایشگاه بیایم چندتا عکس بندازیم هم یادگاریه هم توی اتاقت عکست باشه هم اینکه روز اول دانشگاهو باوقتی که درست تموم شد رو مقایسه کنی ببینی چقدر تغییر کردی.

-چه جالب.

بعداز آتلیه رفتیم سمت یه رستوران شیک وناهار واونجا خوردیم.

گفتم:خب بعداز اینجا باید جا بریم.

-غذا ومیوه وشیرینی رو به امیرعلی وارشیا سپردم کاراشو انجام بدن.

الان میریم پاساژ کفش بخریم.

-من کفش نمیخوام دارم.تواگه میخوای بریم برای توبگیریم.

-آدم هرچی کفش داشته باشه بازم کمه.باید یه دست کیفو کفشم توبخری.

-نه من نمیخوام.

-میگم بخر یعنی اینکه دست خودت نیست باید بخری.

-باشه.ولی اگه خوشم نیومد نمیگیرم.

به طرف پاساژ حرکت کردیم.رسیدیم.رفتیم طبقه ی دومداخل مغازه هارو نگاه میکردم به مغازه ای که آندی رسیدم واقعا کفشاش قشنگ بود و وسوسه برانگیز. آندی رفت داخل مغازه ولی من پشت وبتترین رو داشتم نگاه میکردم.آندی داشت با پسر جوان صحبت میکرد اومد طرف منو گفت:بیاتو.

رفتم داخل مغازه سلام کردم.

یه کفش لژ دار پاشنه بلند میشی رنگ چشمامو گرفت.خیلی قشنگ بود. به آندی گفتم :این چطوره؟

-عالیه.همین خوبه.

-تو چی انتخاب کردی؟

-هنوز هیچی. توکه سلیقت خوبه یکی برای من انتخاب کن.

چشم گردوندم یه کفش مشکی براق انتخاب کردم ونشونه آندی دادم. خیلی خوشش اومد.حساب کردیمو ازپاساژ اومدیم بیرون.

-آندی یه سوال بپرسم؟

-آره عسیسم.

-چراامیرعلی خشک وبد اخلاق شده؟۵سال پیش که ازاین اخلاقا نداشت.

صورتش حالت ناراحت به خود گرفت.

-مگه بهت نگفتم امیرعلی خیلی وقته تغییر کرده مال امروز و دیروز نیست چند ساله که اینجوریه.ازهمون موقع که باهم قهر کردید.یادت هست؟

-قهر؟

یکخورده فکر کردم.

-آآآهان اره یادم اومد.اون موقع من تازه ۱۳سالم بود. یعنی امیرعلی انقدر کینه شتویه؟

جلوی در باغ رسیده بودیم.

-بحث سر این حرفا نیست.الان وقت مناسبی برای این حرفا نیست.بهتره یه وقت دیگه دربارش صحبت کنیم

-باشه؟

-باشه ولی بای قول بدی حتما صحبت کنیم.قول؟

انگشت کوچیکمو با انگشت وکویکه دستش گرفتو گفت:قول قول قول.

موقع خواب جعبه ای رو که وقتی 10 سالم بود امیرعلی بهم کادو داد رو باز کردم. همون صدای قشنگ توی اتاق پیچید. مجسمه ی عروس و دامادی که ازش اومده بودن بیرون شروع کردن به چرخیدن. یادم میاد وقتی سفری به شیراز داشتیم من برای امیرعلی فقط کادو گرفته بودم. در صورتی که من و آندی مثل خواهر بودیم. آندی اون موقع از دستم خیلی ناراحت شد. برای امیرعلی یه گوی پر از آب و پولک و یه مجسمه که دو تا بچه یکی پسر و یکی دیگه دختر توش بودن. وقتی وش میردی ملودیه گش نوازی پخش میکرد.

کم کم چشمم گرم شد و به خواب رفتم. صبح ساعت ۹ بیدار شدم تعجب کردم آندی نیموده بیدارم کنه. یه دوش گرفتم موهامو سشوار کشیدم لباس پوشیدم. رفتم بیرون از اتاقم. میخواستم برم طرف اتاقه آندی که امیرعلی از پله ها اومد بالا خشکم زده بود فقط یه شلوار تنش بود اون عضلات ورزیدشو به نمایش گذاشته بود خیلی جذاب و خواستنی بدون اونکه خودم متوجه کارم باشم بهش خیره شده بودم سرمو گرفتم بالا اونم داشت منو نگاه میکرد. آندی از اتاقش اومد بیرون منسرخ شدمو سریع رفتم توی اتاقم. پشت در ایستادم. عرق بود که از پیشونیم میومد. نه که چشم و گوش بسته باشم نه. ولی برای من امیرعلی فرق میکرد. صدای آندی روشنیدم: این چه وضعشه؟ جلوی باران خجالت نمیشی؟ امیرعلی بدون هیچ حرفی رفت داخل اتاقش.

سوتیه خیلی بزرگی داده بودم باید یجوری جلوی آندی ماست مالی کنم. گوشیمو از روی پاتختی برداشتم. شماره نگین رو گرفتم.

-الو سلام-

-سلام باران خانم چی شده یادی از دوست قدیمیت کردی؟ خودم میدونم نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار. حالا چه خبرا؟ چیارا میکنی؟

-وای سرم رفت چقدر فک میزنی من اخرن فهمیدم اون فک تو موتور داره یا نه.

-موتور داره. تو باید دنباله دکمه ی خاموش روشنش بگردی.

-متاسفم من به اندام نازنین شما کاری ندارم. اون کارو میسپورم دست شوهرت.

-بی تریت. حالا چیار داشتی زنگیدی؟

-هیچی. میخواستم صدای زیباتوبشنوم. چی قبول شدی؟

-دانشگاه آزاد تهران مامایی. توچی؟ فقط من یه ببخشید بهت بدهکارم.

-دولتی تهران پزشکی. برای چی عسیسم؟

-اوه اوه پس الان یه شیرینی افتادیم. توی این مدت که کنکور داشتی من همش مزاحمت میشدم اصلا ازت

تشکر نردم بخاطر کمک هات. بعدشم که رفتیم ترکیه و نتونستم بهت بزنم.

-خواهش میکنم. حالا من بعدا بهت میزنم. کاری نداری؟

-نه خوشگلم. بای

-بای-

توی این مدت که با نگین صحبت میکردم جلوی آندی بودم و آندی باسر اشاره میکرد زودتر ارتباطو قطع کنم.

-ببخشید گوشیم زنگ خورد بخاطر همین رفتم داخل اتاق. راستی چرا امیرعلی امروز نرفته مطب؟

-آهان. آره جون عمه ت. خیلی دلت میخواد بدونی بر و از خودش بپرس. منکه نمیدونم.

-!!!!!! ها تو همین میکنی

-خداروشکر که عمه نداریم.

باهم رفتیم طرف میز صبحانه. صبحانرو با زنعمو ومامان خوردیم.  
 -بابا وعمو کجان؟  
 زنعمو گفت: باهم رفتن بیرون.  
 مامان گفت: من وبابات بعداز جشن میریم.  
 -برای چی؟  
 -دانشگاه کلاس دارم تاچند روزه دیگه. کلی کاردارم. باباتم مریض داره.  
 بعد از صبحانه با آندی رفتیم توی باغ چرخی زدیم.  
 گفتم: خب خانم امروز چیکار باید انجام بدیم.  
 -هیچکار.  
 -بعداز جشن وقت آزاد داری؟  
 -من برای تو همیشه وقت دارم.  
 -میخوام مانتو، شلوار و کفشو، کیف بخرم.  
 -تا دیروز میگفتی نه من نمیخوام دارم. خودتو لوس می کردی؟  
 -نه. با اون مانتو شروارا که نمیشه برم دانشگاه. حالا منومبیری بیرون یا نه؟  
 -چرا که نه جیییییییییگرم؟  
 آخر هفته رسید. ساعت ۹ صبح بیدار شدم یه دوش گرفتم اومدم بیرون موهامو همونجور خیس ژل زدم. تا حالت خودشو از دست نده. آندی اومد توی اتاق وگفت: حاضر شو بریم آرایشگاه.  
 -باشه.  
 -برای شب چی میخوای بپوشی؟  
 -این کت ودامن میشی رنگ بایه جوراب شروراری که پاهای لختمو بیوشونه.  
 -قشنگه.....ای وای چرا موهاتو ژل زدی دیوونه؟  
 -میخوام همینجوری باز باشه فقط چند تا گلسر میزنم توش.  
 -آره قشنگ میشه. زود بیا لباسایی که میخوای باهاشون عکس بندازی هم بیار باخودت.  
 رفتیم آرایشگاه آندی زیر دست یکی از آرایشگرا ومن هم زیر دست یکی دیگه از آرایشگرا به آرایشگر گفتم: آرایش دخترونه وملایم میخوام.  
 -چشم عزیزم. لباست چه رنگیه؟  
 -میشی.  
 وقتی کار صورت تموم شد گفت: بلندشو لباستو بپوش.  
 وقتی لباسمو پوشیدم گفت: موهاتو که ژل زدی میخوای چیکارش کنم؟  
 -میخوام باز باشه فقط چند تا گلسر بزن توش.  
 -باشه خودم میدونم چیکارش کنم. بعداز تموم شدن کار موهام گفت: بلن شو برو جلوی آینه خودتو نگاه کن.  
 آرایشگر کارش واقعا عالی بود. داخل چشمامو بامدادمشی کشیده، سایه میشی، رژلب کالباسی، چشممام رنگ میشی به خودش گرفته بود.  
 برگشتم طرف آرایشگرو گفتم: خیلی ممنون کارتون واقعا عالیه.  
 -خودت خشکلی وگرنه من که کاری نکردم.....وایسا ببینم تو اومدی چشمات عسلی بود الان

میشی!!!!!!!!!!!!!!

خندیدم و گفتم: چشمای من تیله ایه یعنی لباسم هر رنگی که باشه چشمم همون رنگو به خودش میگیره. البته نه هر رنگی. مانتوم عسلی بود چشمام به اون رنگ دراومده بود الانم لباسم میشه چشمام این رنگی شده.

-بله. شنیده بودم چنین چیزو ولی تابحال ندیده بودم.

کار آندی هم تموم شده بود. رفتم جلوش و گفتم: خوشجل بودی خوشجل تر شدی.

-مثل اینکه خودتو توی آینه ندیدی!!!!!! من اینهمه سفارش کردم به آرایشگم به ای تونرسیدم. با اینکه آرایشگرتو کاری نکرده. خوشگل خانم.

-باشه حالا نمیخواه واسه همدیگه پیسی باز کنیم!!!.

به طرف آتلیه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم به آقا و خانم رفیعی سلام کردیم به اتاقی که خانم رفیعی میگفت رفتیم. چند حالت مختلف با آندی عکس گرفتیم. بعد نوبت عکس تی شد من لباسم عض ردم لباس دکولته ی بلند صورتی رنگی که تمام حریر بود پوشیدم پشتمو به دوربین کردم و صورتمو به طرف دوربین گرفتم و لبخند زدم. چند عکس دیگه هم باهمون لباس انداختم که بعدا یی از آنها رو انتخاب کنم.

بعد از آینه عکس گفتن تموم شد عکسها و وی مانیتو کامپیوتر دیدیم بعد از انتخاب چند عکس به طرف باغ اه افتادیم.

ساعت ۸ بود که رسیدیم داخل باغ. چراغ های کل باغ روشن بود خیلی قشنگ شده بود. با آندی وارد ساختمان شدیم. تعداد افراد زیاد نبود. دخترها و پسر های جوان داشتن میرقصیدن. ارشیا اومد طرف من و گفت: باران خودتی؟ تا حالا اینجوی ندیده بودمت. خوشم بودی خوشمزه تر شدی... اببخشید یعنی خوشم تر شدی.

-حالا که دیدی. از این فرصت استفاده کن چون دیگه گیت نمییاد.

لبخندی زد و گفت: بیا به دوستانم معرفیت کنم.

دستمو گرفت و کشید به دنبال خودش که آندی اون یکی دستمو گرفت کشید طرف خودش و گفت: نمیخواه بارانو به اون دوستای جلفت نشون بدی.

-یعنی چی؟ نکه دوستای شما همشون عالی هستن. دستشو ول کن.

-توولکن. من میخوام به دخترم معرفیت کنم.

-حالا ما یه دختر عمومی خوشگل داریم میخواستیم پزشو بدما.

-ای وای دستمو ول کنید. من گشتمه از صبح هیچی نخوردم جز یه ساندویچ میخوام برم سمت میز

شیرینی. شیرینی بخورم.

دستمو ول کدن شروع کردن به خندیدن. آندی گفت: بیا عزیزم. منم گشتمه اول شکممونو سیر میکنیم بعد میبرمت آشنات میکنم با افراد جشن.

چندتا شیرینی خوردم ضعفمو گرفت. خاله ی آندیا و دخترش اومدن طرف ما. وقتی بچه بودم دیده بودمشون. مادر نادیا هیچ تغییری نکرده. جوان شده که پیر نشده.

آندیا گفت: سلام خاله، سلام نادیا.

-سلام عزیزم.

-سلام آندی. چقدر میخوری نترکی!!!!!! از اون دور معلوم بود داری دو لپی میخوری. چه خبرته؟

-ای وای حالا من دوتا شیرینی خوردم. مال بابامه مال تو که نیست. از صبح با باران هیچی نتونستیم

بخوریم..... راستی ایشون دختر عمومی بنده باران. حتما یادتون هست بچگیاشو خاله جون.

خاله نسرین بادقت نگام کرد و گفت: مگه میشه یادم بره این دختر خوشگلوشیطون رو!!!!!! چقدر بزرگ شدی!!

نادی گفت: چطوری دختر؟ بارن یادته چقدر باهم دعوا میکردیم. موهامو میکشیدی؟

- شما لطف دارید نسرین خانم. شرمندم نکن نادیا بچه بودیم دیگه.

نادیا زیبا بود وی نمی دونم چرا اونهمه آرایش کرده. به نظر من زیبایی اصلی شو نادیده میگی. باین آرایش زشت تر شده. وای لباسشو نگو که وقتی چشمم بهش افتاد به جای اون من خجالت کشیدم.

آندی منو برد کنار زندایی مهتابش تا باهاش آشنا بشم.

- سلام زندایی. پس دایی نادر کوشش؟

- سلام گلم. پیش پدرت ایستاده.

آندی نگاهی به دایی و پدرش انداخت.

- زندایی ایشون دختر عموم بارانه.

- خوشوقتم از دیدنت باران جان.

- من هم همین طور.

بعد رفتیم طرف چندتادختر جوان که دوستای آندی بودن و تازه از راه رسیدن.

- سلام بچه ها. معرفی میکنم دختر عموم باران. دوستام نگار، پرستو، رژین.

با تک تکشون دست دادم و سلام کردم. داشتم با آندی و دوستاش صحبت میکردم. یکصدای مردانه از پشت سر آندی شنیده شد: سلام آندیا.

به وضوح دیده میشد که آندی دست و پا شو گم کرده. برگشت طرف صدا.

- س سلام مهرداد.

- منو نمیخوای معرفی کنی؟

- چرا چرا. مهرداد پسر داییم. باران دختر عموم. و دوستام نگار، پرستو و رژین.

مهرداد پسر خوش اندام و خوش قیافه که چشمای آیشو از مادرش به ارث برده بود. سلام کردم و دست دادم.

آندی با پسر داییش گرم صحبت شد. سر چرخوندم اطرافو نگاه کنم. امیر علی رو دیدم با یه پسر هم سن و سال خودش مشغول صحبت کردن بود. ارشیا اومد طرفم. به آندی گفت: اگه کارت تموم شده بارانو به ما قرض بده.

آندی پشت چشمی نازک کرد و گفت: زود برش گردونیا.

با ارشیا به طرف دیگه ی سالن رفتیم. به دو پسر همسن ارشیا رسیدیم.

- بچه ها این دختر عموی من باران. و باران جان اینا دوستای من سام و بابک هستن.

باهاشون دست دادم. بابک گفت: تو اصلا شباهتی به دختر عموت نداری. همونجور که گفته بودی خیلی خوشگل و جذاب هستن.

ارشیا با اخمی نمکی گفت: خودم میدونم من از این خوشگل ترم. حالا نمیخواه به روش بیارید ناراحت میشه.

ارشیا برگشت نگام کرد و گفت: بیا بریم تانگو برقصیم.

- نه نه.

- یعنی بلد نیستی...

- نخیرم خوبشم بلدم.

- پس بیا بریم توپیست.

دستم گرفت و منو کشید داخل محیطی که نورش از همه جا کمتر بود. آهنگ تازه شروع شده بود جمعیت کمی وسط بود. ارشیا منو کشید طرف خودش و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند. احساس بدی داشتم دوست نداشتم توی اون حالت باشم. بهش نگاه کردم. نا خواسته ارشیا رو با امیر علی مقایسه کردم. ارشیا

اندامی لاغروچشمای عسلی داشت تنها تفاوتشون این بود. باچشمای عسلیش بهم چشم دوخت وگفت: باران اونجوری نگام نکن نفس کم میارم.

خندیدم، ولی فقط لخند زد. سرچرخوندم طرف جاییکه امیرعلی بود. امیرعلی داشت نگاهمون میکرد. دوستش داشت باهاش حرف میزد ولی اون حواسش به من بود. احساس خوبی بهم دست داد که شاید دارم اذیتش میکنم. خوشحالم بودم از اینکه داره بهم نگاه میکنه. ولی یک لحظه فقط یک لحظه داشت نگام میکرد بعد سرشو برگردوند به طرف رفیقش.

ارشیا در گوشم گفت: کجایی دختر؟

با حرص گفتم: میبینی که توی بغل جنابعالی.

- باران امشب محشر شدی. فکر نمیکردم به این خوبی بتونی برقصی.

- حالا کجاشو دیدی!!!!!!

هیچی نگفتم منو بیشتر به خودش فشرد. زیر گوشم گفت (دوست دارم).

مثل برق گرفته ها ازش جداشدم و به طرف باغ دویدم. باوم نمیشد. ارشیا چنین حرفی بهم زده باشه. داغ کردم. اومد دنبالم. رفتم وسط باغ و روی یه صندلی نشستم. کنارم نشست. گفت: چی شد؟ حرف بدی زدم؟

دلم به حالش سوخت. مظلوم نگام میکرد. اروم تر شده بودم. حالشو میفهمیدم چون خودمم عاشق بودم.

- نه. ولی قلب من خیلی وقته مال خودم نیست. نمیتونم کس دیگه ای رو قبول کنم.

ارشیا پوزخندی زد و گفت: میفهمم چون میدونم این قلب خوشگلت کجا گیره.

تعجب کردم.

- میدونی؟ یعنی چی؟

- میدونم امیرعلی رو دوست داری. یعنی از همون بچگی شما دوتا همدیگو میخواستید. ولی حالا فکر میکنی امیرعلی هم تورو بخواد؟!!

- نمیدونم. اصلا برام مهم نیست. همین برام کافیه که میبینمش.

- باشه. ولی بدون از قدیم گفتن برای کسی بمیره که واست تب کنه.

اینو گفت و رفت. نمیدونم چه مدت همونجا نشسته بودم.

آندیا اومد نزدیکم: چرا اینجا نشستی؟ بیا بریم تو میخوایم شام بخوریم.

رفتم داخل ساختمان. بعد از شام ارشیا با صدای بلند گفت: خانم ها و آقایون گوش کنید. اوناییکه اهل نوازنگی و خوانندگی هستن بیان این قسمت از سالن.

و به جاییکه خودش بود اشاره کرد. آندیا دستمو گرفت و با خودش به طرف قسمتی که بچه ها دور ارشیا جمع شده بودن برد.

ارشیا پشت پیانو نشست و شروع کرد به نواختن و خواندن.

.....\*) (بخوام از تو بگذرم من بایادت چه کنم؟

تورو از یاد ببرم با خاطرات چه کنم؟

حتی از یاد ببرم تو و خاطرات تو بگو من با این دل خونه خرابم چه کنم؟)

ارشیا صدای خیلی قشنگی داشت. هنوز داشت میخواند. من باید یکی رو برای ارشیا پیدا بکنم

نگاهی به اطراف انداختم امیرعلی زل زده بود بهم. نمیخواستم دوباره پیش خودم خیال بافی کنم. نگاهمو ازش گرفتم. فکر میکردم آندیا کنارم نشسته. ولی کنارم نبود. ارشیا خوندنش تموم شده بود. آندی ویلن به دست بهم نزدیک شد. ویلن رو گرفت طرفمو گفت: خواهش میکنم بنواز!

بهش احم کردم و آروم گفتم. نه.

-تو ۵ ساله که ین میزنی. حالا برای من ناز میکنی؟

بلا جبار ویلن رو ازش گرفتم. شروع کردم یکی از ملودی های مورد علاقه ی خودمو زدن dubstep violin. بعد از تمام شدن همه تشویقم کردن. چشمم به امیر علی افتاد. هنوز داشت نگام میکرد ولی اندفعه چشمش میخندید. خوشحال شدم به روش لخن دزد. 😊 ان هیچ عکس العملی انجام نداد. یه صدای مردانه از پشت سم شنیدم: سلام

برگشتم دیدم همون دوست امیر علی که باهاش صحبت میکرد.  
-سلام.

آندیا کنارم بود. گفت: اوه ببخشید یادم فت آقای شادمهر نیکویی رو معرفی کنم. آقا شادمهر یکی از دوستای امیر علی و باران دختر عموی بنده.  
-بله از آشنایی باشما خوشوقتم.  
-منم همینطور.

-ویلن زدن شما حرف نداره. چند ساله که ویلن میزنید؟  
-لطف داید. تقریبا ۵ ساله.

-چه خوب. این کارت منه استاد یو آهنگ سازی دارم. اگه خانوادتون موافق باشن خوشحال میشم با من همکاری کنید.

-خیلی ممنون. حتما بهتون خبر میدم.  
ارشیا بلند گفت: حالا نوبت کادو هاست. بابا برای پسمل خوشگت چی کادو رفتی؟  
عمو خندید و گفت: یه سرویس طلا.

-اشتباه نکن من که باران نیستم برای من چی گرفتی؟  
عمو رفت جلو و یه سویچ داد دست ارشیا. عمو برای اشیا یه زانتیا خریده بود. عمو اومد نزدی من و دفترچه بانکی رو داد دستم. گفت: میخاستم برای تو هم ماشین بخرم ولی نمیدونستم چه ماشینو دوستداری برای همین پولشور یختم به حسابت.  
-خیلی ممنون عمو جان.

و صورتشو بوسیدم. مامان و بابا هم یه نیم ست طلا هدیه دادن. رفتم جلو و صورتشونو بوسیدم. بابا به ارشیا ساعت رولکس هدیه داد. نوبت آندی بود. یه ادکلن و یه شمع خیلی قشنگ هدیه داد. یه ادکلن هم به ارشیا هدیه داد.  
-گفت: اونروزی که رفته بودم بیرون یادته.؟ فته بودم برات هدیه بخرم. میدونستم کلکسیون شمع داری.  
بوسیدمش و گفتم: خیلی ممنون عجیجم. ولی کاش همه پولی که دادی این ادکلن رو خریدی همشو شمع میخریدی.

-رو تو کم کن خرچسونه.

ارشیا اومد کنارمو گفت: خب باران خانم برای من چی گرفتی؟  
منم که اصلا یادم نبود برای ارشیا کادو بخرم!!! حالا باید چیکار میکدم؟  
-هیچی.

-هیچی؟

-اره. یادم رفت. ببخشید!!!!

خندید و گفت: میدونستم فراموش میکنی. بیا اینم هدیه من.



کادوشوباز کردم یه عروسک توش بود. از عروسک خوشم اومد. ولی حرصم دراومد.

-این چیه گفتی؟

بلند خندید و گفت: عروسکه دیگه. چیزی که عوض داره گله نده.

-دیوونه. چی شده امشب همش برای من ضرب المثل میگی؟!!!!!!

-دیگه دیگه.

امیرعلی برای ارشیا یه کتاب حافظ هدیه داد. خیلی نارات شدم. یعنی من آدم نبودم؟

ساعت ۲ بامداد بود بعضی از مهمونا سازر فتن کردن زدن. خیلی خسته و ناراحت بودم. کم کم داشت بهم ثابت میشد که امیرعلی دوستم نداره. پس چرا من ۱۰ ساله بودم بهم گفت دوستم داره؟ شاید احساس بچگانش گل کرده بوده. بغض داشت خفم میکرد. بعد از رفتن مهمونا شب به خیر گفتمو رفتم به اتاقم. روی تخت افتادم و شروع کردم خالی کردن بغض گلو. انقدر غرق خودم بودم که نفهمیدم کی آندی اومد بالا ی سرم. وقتی موهامو نوازش کرد سرمو لند کردم و نگاش کردم. توی دستش یه دسته گل رز قرمز.

-اینو امیرعلی داد بهت بدم بگیش.

داشتم شاخ درمیاوردم. دسته گلو ازش گرفتمو بو کردم. همه چی از یادم رفت.

-چرا خودش نیاورد

-دید داری گریه میکنی نخواست مزاح بشه. راستی چرا گریه می کردی؟!!!!

-هیچی. دلم گرفته بود.

بلند شد گلدونه توی اتاقو از سرویس بهداشتی آب کرد و گل هارو گذاشت داخل گلدون.

-این کارت تبریک هم به دسته گل چسبیده بود بگیر بخون. من میرم بخوابم. شب به خیر.

-شب به خیر

کارتو ازش گرفتم و طرح روش خیلی قشنگ بود ۲ تا بچه ی نانا ز کارتونی بود.

(امیدوام همیشه درزندگیت موفق باشی \* دوستی رو از زنبور یاد نگرفتم که وقتی از گلی سیر میشه میره

سراغ گل دیگه / دوستی رو از ماهی یاد گرفتم که وقتی از آب جدا میشه میمیره!!!! \* امیرعلی)

هرچی فکر کردم به مفهوم گفتش نمیرسیدم. دوباه گل هارو بو کشیدم. همین که گل فرستاده بود برام یه دنیا

ارزش داشت. لباسمو عوض کردم و خوابیدم.

صبح باصدای زهرا (دختر مش باقر) از خواب بلند شدم: باران خانم بیدار شید ساعت ۱۲ ظهره. آندیا خانم منو

فرستادن شمارو بیدار کنم.

-باشه زهرا جان بیدار شدم. گفتی ساعت چنده؟

12-

-وای یعنی من اینقدر خوابیدم!!!!!!

از تخت پریدم پایین و رفتم سریع یه دوش آب گرم گرفتمو زدم بیرون. دسته گل امیرعلی رو دیدم کشیده شدم طرفش بوئیدمش. سریع لباس پوشیدمو از اتاق اومدم بیرون. از همیشه سر حال تر بودم. ارشیارو دیدم ه داره از پله ها میره پایین. خواب آلود بود خمیازه میکشید. حس شیطنتم گل کرده بود. نشستم روی نرده و لیز خوردم به طرف پایین تا رسیدم به ارشیا یه جیغ بنفش کشیدم. ارشیا دو متر پرید هوا و دستشو گذاشت روی قلبش. امیرعلی هم از در ورودی تازه داخل ساختمان شده بود داشت مارو نگاه میکرد. رسیدم پایین غش غش خندیدم. ارشیا با اخم گفت: دختره ی احمق. قلبم افتاد تو پاچه شلوارم.

امیرعلی هم نتونست جلوی خندشو بگیره ریز ریز میخندید. ارشیا که تازه متوجه امیرعلی شده بود خندید و

گفت: چی شده آقا داداش ما داره میخنده؟!!!!

امیرعلی خندشو جمع کردو گفت: تو که از چیزی نمیترسیدی؟

-من توی دنیا فقط از این باران میترسم. این دختر و همیشه کنترل کرد. ما کی از این چیزا توی خونمون داشتیم!!!!!! آدم وحشت میکنه دیگه.

امیر علی سری تکان دادو رفت نشست رو به روی تلوزیون. آندیا سرشو از آشپزخونه آورد بیرونو گفت: اونجا چه خبره!!!!

-نبودی ببینی چطور قلب داداشو انداختم توی پاچه شلوارش!!

ارشیا بهم نزدیک شدو از پهلوم یه نیشگونه کوچولو گرفت که آتیش گرفتم بعد گفت: توهم از چیزی نمیترسی دییییییییییییییییگه؟؟؟

-اه ارشیا!! دردم گرفت. برو گمشو اونور.

ارشیا یشت هم نزدیک شد و سرشو آورد پایین نزدیک گوشم سوز نفساش به گردنم میخورد.

-اگه نرم گمشم!!!!!!؟؟

بادودست به سینش زدمو حولش دادم عقب. رفتم سمت آشپزخونه. نشستم سرمیز تا صبونه بخورم

-آنی چرا منو صبح زود بیدار نکردی؟ ماما اینا کوششون؟

-منم تازه بیدار شدم. رفتن بیرون.

همون موقع زنعمو و ماما اومدن داخل آشپزخونه.

-سلام کجا بودید؟

-علیک سلام. رفته بودیم پیاده روی همین پارک نزدیک خونه عمو. تازه الان بیدار شدی؟

-آره. این اطراف که پارکی ندیدم من.

زنعمو گفت: خیلی هم نزدیک نیست. یکم دور بود.

-خوب باغ به این قشنگی چرا رفتید پارک؟

-مامانت چندتا کتاب لازم داشت هم گشتی زدیم هم کتاب خریدیم.

-باران جان منو بابات بعد از ناهار میریم شهرستان.

-باشه. ولی از همین حالا دلم براتون تنگ شده.

-قربون اون دلت برم.

بعد از ناهار ماما و بابا به طرف شهرستان حرکت کردن. به آندی گفتم: عصری باهم بریم بیرون من یه مقدار خرید دارم.

-باشه.

ارشیا که حرفامو شنیده بود گفتم: منم میام بچه ها. پسفدا میخام برم اصفان. کلی چیز میز لازم دارم.

-داداشی تو تنها برو. اگه باما بیای حوصلت سر میره. فکر نکن هر جا خواستی بری ما دنبالت میایم.

-باشه بابا. خودم تنها میرم. تهنای تهنای.

عصری با آندی رفتیم بیرون. هرچی میگشتم اون چیزیکه میخواستمو پیدا نمی کردم.

-معلوم هست توچه مانتو بیرو میخوای؟؟!! اینهمه مانتوی قشنگ یکی شو انتخاب کن دیگه. منکه خسته شدم.

-اینا که مناسب دانشگاه نیست. من یه مانتوی ساده و بلند اندامی میخوام.

-بیا بیم پیش گیتی. اینی که گفتیو همیشه اینجا پیدا کرد.

-پس بریم اون مغازه کوله و کتونی بخرم.

رفتیم داخل مغازه. یه کتونیه مشکی صورتی وکوله پشتیه کوچیک مشکی صورتی البته رنگ صورتیش خیلی کم بود گرفتم. بعد از اونجا رفتیم پیش گیتی جون.

-چه مدلی میخوای باشه عزیزم؟

-ساده وبلند اندامی.

-تاکجا بلند باشه؟

**10**-سانت زیر زانوم.

آندیا جیغی کشیدو گفت:اه مگه میخوای بری حوضه علمیه؟

-من اینجوری دوست دام. درضمن دیدم قشنگ میشه.

گیتی گفت:میخوای بغلاشو چاک بدم؟قشنگ میشه.

-آره.خوبه.

-پارچه چه رنگی باشه؟چه جنسی داشته باشه؟

-رنگش مشکی. جنسشم دیگه میسپرم به خودتون.

شب شام رو کنار همه خوردیم.زنعمو گفت: خب حالا چی خریدید؟

-زنعمو منکه معلوم چی خریدم.کیفو کفش. باید از ارشیا پرسید چی خریده!!!!!!

-منم چیز خاصی نخیدم.یه دست لباس ویه باکس باس زیر.

همه زدن زیر خنده.ارشیا خیلی جدی گفت:چیبه به چی میخندید؟

-برادر گلم کمی هم خلم حالا یه باکس ..... خریدی به خودت مربو طه.نباید توی جمع سر میز غذا گفت که.

-اووووه حالا انگاری من چی گفتم.

شب بخیری گفتمو به اتاقم رفتم.

دلم برای بردیا تنگ شده بود.دلم میخواست صورت ماهشوببینم.لپ تایو روشن کردم.

-سلام بردی.دلم بات یه ذره شده.

-سلام خواهری.منم دلم برات تنگ شده.چه خبرا؟الان خونه عمویی؟

-اره.دیشب جشن بود.کی میای؟

-من تازه ایران بودم.بهت خوش میگذره؟

-اره.ولی....ولی نمیدونم چرا امیرعلی با من جوری رفتار میکنه که انگار وجود ندارم.

-تو رفتی درس بخونی به امیرعلی چیکار داری!!!!تو هم جوری رفتار کن که اون وجود نداره.درضمن امیرعلی

اخلاقش همینجوریه.باهمه همینجوری رفتار میکنه.تو به دل نگیر.خیلی هم تحویلش نگیر.

-باشه داداشی.

-دخلم خوشمל حالا برو بخواب داداشیتو دیدی دیگه.

-چشم میبوسمت شب به خیر.

مسواک زدم.میخواستیم بخوابیم ولی گرما نمیداشت بخوابیم.راحت نبودم نفسم بالا نمیومد.رفتم در بالکنو باز

کردم.لباس خوابمو عوض کردم یه لباس خواب تمام تور وباز به رنگ سفید تنم کردم.لباسه کوتاه ونازک بود

طوری که سینه هام مشخص بود.حتی دوستنداشتم آندی منو با این لباس ببینه.ملافه روکشیدم وی پاهام

وخوابیدم.

صبح با نورخوشید بیدار شدم.یه تکونی به خودم دادمو روموکردم طرف دیگه ی تخت.یکدفعه خشکم زد.ازترس

داشتم میلرزیدم. جیغ زدمو کمک خواستم. در باز شدو امیر علی اومد داخل اتاق.

-چی شده؟

-ع ق ر ب عقرب سیاه روی تخته.

همونجا روی تخت نشسته بودم از ترس تکون نمیخوردم.

-نیش که زده.

-نه.

دولا شدو به عقب نگاه کرد بعد خندیدو گفت: پلاستیکیه. احتمالا کار ارشیاست.

تازه متوجه شدم امیر علی فقط یه شوارک پاشه. به در نگاه کردم آندی داشت نگاهمون میکرد. ولی نمیومد داخل

اتاق. امیر علی یه نگاه به من کرد. نگاهش روی سینه هام میخ شد. خجالت کشیدم. ملاف رو سریع کشیدم روی

بدنم. کامالرزش دستاش مشخص بود. نفشاش تند شد. یکدفعه نگاهش افتاد روی عقرب پلاستیکیه عصبانی شدو

داد زد: این چه وضع لباس پوشیدنه. نمیگی یکی میبینه. حتما ارشیا تورو با این وضع دیده.

امیر علی واقعا ترسناک شده بود. رنگم پرید. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. زدم زیر گریه. چنگی لای موهاش

کشیدو اومد کنارم نشست. منو توی بغلش گرفت. ریزش اشکام بیشتر شد. صدای قلبشو میشنیدم. منو بیشتر به

خودش فشرد. سینش بالا پایین میشد.

در گوشم زمزمه کرد: گریه نکن.

به صورتش نگاه کردم چشماش قرمز شده بود.

ادامه داد.

-تو پوشیده لباس میپوشی ادم نمیتونه جلوی خودشو بگیره. چه برسه به اینکه اینجوری لباس بپوشی.

بعد آروم پیشونیمو بوسید. چشماش سر خورد روی لبام سرشونزدیک تر کرد. نفس های تندو گرمش به صورتم

میخورد. منتظر بودم چیزیکه میخواست اتفاق بیوفته بیوفته. ولی یکدفعه منو از خودش جدا کردو سریع از اتاق زد

بیرون. دوستنداشتم از آغوشش بیرون بیام.

سریع خودمو جمع وجور کردم لباس مناسب پوشیدم. عقربو گرفتم دستم رفتم طرف اتاق ارشیا. در زدم رفتم

داخل اتاق. داشت لباس میپوشید سرمو انداختم پایینو اومدم بیرون. داشتم میرفتم طرف اتاق آندی که ارشیا

در اتاقشو باز کردو گفت: بیا تو دختر خجالتی. رفتم داخل بهش توپیدم: این چیه؟

-این یه عقربه. چطورمگه؟

-چطورمگه و درد اینو تو گذاشتی روی تخته. نگو نه که باورش امکان نداره. تو میدونستی من از عقربو مار

ومامولک میترسم. چرا اینکارو کردی؟

غش غش شروع کرد به خندیدنو گفت: بخاطر کار دیروزت. درضمن برای جنابعالی که بدنشد !!!

-یعنی چی که بدنشد؟ داشتم از ترس میمردم.

-یه بهونه شد تا امیر علی بغلت کنه.

فهمیدم که از لای در نه تنها آندی منو امیر علی و دیده بلکه ارشیا هم دیده. خب با اون جیغی که من زدم معلومه

که دیدن.

-اره خیلی هم خوش گذشت.

از اتاق اومدم بیرون رفتم پایین سلامی دادمو نشستم سر میز. امیر علی رفته بود مطب. صبحانه خوردمو رفتم

توی باغ قدمی بزنم آندی هم دنبالم اومد.

-صبحی چرا جیغ جیغ میکردی؟

چب چب بهش نگاه کردم.

- شما که همه چیرو از لای در نگاه کردید دیگه چرا میپرسی؟!!!

-اره. ولی از زبون خودت بشنوم خیلی باحال تره.

- برو بابا حوصله ندارم.

- تو که امروز باید سنگول باشی!!

بعد بلند بلند شروع کرد خندیدن. زدم پشت گردنشو گفتم: زهرمار.

نشستم روی یه صندلی آندی دیگه نمیخندید. کنارم نشست و گفت: بان میای ریم کلاس زبان انگلیسی!!!! من زبانم خیلی ضعیفه.

- نه

- داری لج میکنی!! بخاطر کار صبح؟ بخدا دست خودم نبود کنجکاوم دیگه.

- نه. تافلمو خیلی وقته گرفتم.

- نه بابا. از کی تا حالا!!!!

- مگه یادادت نمیداد من از ۷ سالگی میرفتم کلاس زبان تا دوم دبیرستان که تافلمو گرفتم. تازه تدریس خصوصی هم میکردم.

- خوشبختانه! الا اضری به من خصوصی درس بدی؟

- نه. تو هم خنگی هم من باتو توی خلوت نیام. اگه فضای باز باشه شالالااید. درضمن شهریه فراموش نشه.

- درد. حالا از نظر خنگی مثل دختر عمومم. حالا فضای باز چه صیغه ایه؟

- ای وای منو میخواند صیغه هم بکنه. تو خطرناکی من باتو یه جا نمیخواهم باشم. من رفتم.

به صورت دو از آندی دور میشدم آندی هم دنبالم داد میزد: آهای دیوونه وایسا نترس. کای بهت ندادم. من فقط به پسرا کار دارم.

ایستادم تا بهم برسه. رسید بهم لپمو گرفت و گفت: تازگیا خیلی بی ادب شدی!!!!

- ول کن لپمو کننده شد.

- بذار کننده بشه.

- اه اه اه. صاحبش دعوا میکنه.

لپمو ول کرد و گفت: صابش کیه?!!!!!!

- یه مرد خوشمزه.

- بی تربیت.

- بابا تربیت.

- بیا اینجا بشینیم. بابات صحبت کردی?

- درباره چی?

- درباره من.!!!! دیوونه حواس است کجاست. درباره پیشنهاد آقای نیکویی?!!!

- آهان آره.

- خب چی گفت?!!!

- گفت اگه به درس و دانشگاهاتم لطمه نمیزنه قبول کن. ماما منم هم نظر بابارو داشت. امشب میخوام به عمو وامی علی هم بگم ببینم نظرشون چیه.

اووووووه مگه حالا میخوای چیکار کنی!!!!!! از اینو از اون اجازه میگیری.

شب امیر علی نیومده بود.  
 -آندی امیر علی کجاست؟  
 -نمیدونم. فقط زنگ زده به مامان گفته امشب دیر میاد.  
 -یعنی برای شامم نمیاد؟  
 -نمیدونم. احتمالا نمیاد.  
 بعد از خوردن شام هنوز امیر علی نیومده بود. رفتم کنار عمو نشستمو موضوع کارکردنمو توی استادیو آقای نیکویی رو گفتم عمو هم استقبال کرد. ارشیا گفت: بابا با اجازتون فردا من راهیه اصفهان میشم.  
 -چرا زودتر نگفتی برات یه بلیت بگیرم با هواپیما بری؟  
 -من با هواپیما جایی نمیرم خودتون خوب میدونید. دضمن برای من ماشین خریدید که چی بشه بذارم اینجا و برم!!!! نه باماشین خودم میرم.  
 -باشه. ولی باید امیر علی همراهات بیاد.  
 -مگه من بچه ام.  
 -نه آقا پسر گلم. شاید از رانندگی خسته شدی باید یکی کنارت باشه. نمیخوای که تا رسیدنت مادرت منو کچل کنه که چرا تورو تنها فرستادم!!!!

شب به خیری گفتمو فتم داخل اتاقم. مسواک زدمو لباس خواب مناسب پوشیدمو خوابیدم.  
 صبح ساعت ۹ بیدار شدم یه دوش گرفتم لباس پوشیدم. میخواستم اذر برم بیرون که گوشیم زنگ خورد رفتم گوشیمو ازوی میز برداشتم عکس نگین روی مانیتور افتاده بود.  
 -سلام نگین خانم چه عجب.  
 -سلام عزیزم. من نزنمگم تو که دیگه هیییچی.  
 --چه خبرا؟ چیکارا میکنی؟  
 -هم خب بد دام هم خب خوب کدومو بگم اول.  
 -خب خوب رو بگو.  
 -من دارم میام تهران.  
 -همین!!!!!!؟  
 -اره دیگه این واسه خودش کلی خبر خوبه دیگه.  
 -خوب خبر بدرو بده ببینم  
 -بدیش اینه که باید یه مدت خونه ی پسر داییه مامانم بمونم تایه خونه پیداکنم.  
 -خوب این کجاش بده.  
 -ای وای. پسر داییه مامانم یه پسر داره که من ازش بدم میاد. چجوری بگم. هیزه.  
 -باشه حالا با این اخلاق بدش تو کنار بیا. یا اصلا برو خونه ی پسر خالت.  
 -با اونا خیلی وقته که قهریم.  
 -بسازو بسوز. سعی کن هرچه زودتر یه خونه کرایه کنی.  
 -اه. کارنداری مامانم صدام میکنه.  
 -نه عزیزم. بای.  
 -بای.

باز میخواستم از اتاق برم بیرون که در باز شدو ارشیا اومد تو.

-یه تقی یه بوقی یه صدایی یه اجازه ای .همینجوری میان تو!!!!!!؟

-سلامتو خوردی؟.خب بابا حالا خوبه لخت نبودى وگرنه چیکار میکردى با من!!!!!!.

-کشته میشدى.بى تربیت.حالا چیکاردارى مثل ..... وارد اتاق میشى.

-مثل چى؟

-هیچى.چیکار داشتى با من؟

-اومدم خدافظى کنم.

-خب خودم میومدم بیرون خدافظى میکردیم. بعداز ناهار مگه نمى رى!!!!؟

-چرا .ولى جلوى بقیه که نمیتونستم ازت خدافظى کنم.

میخواستم جوابشو بدم که منو گرفت توى بغلش.هر لحظه منو بیشتر به خودش فشار میداد.داشتم خفه میشدم.با صدای خفه گفتم.:ارشیا ولم کن دارم خفه میشم دیوونه.

منو از خودش جداکردولى هنوز بین بازوهاش بودم و به صورتم نگاه کرد بعد گونمو بوسید.منو ولکردو گفت:ببخشید.دست خودم نبود.

از دستش ناراحت بودم ولى میدونستم چه حالى داره.منم این احساسو وقتی توى آغوش امیر على بودم تجربه کردم. بخاطر همین به روش نیاوردم.

-اه ارشیا این چه مدل خدافظیه داشتم خفه میشدم. بشر!!! یه نگاه به هیكلت بکن یه نگاه به اندام نحیف من.

خندیدو گفت:آخه دیگه برام پیش نیاد بغلت کنم.باران دعاکن فراموش کنم.

توى چشماش اشک جمع شده بود.تاحالا ندیده بودم ارشیا بغض بکنه چه برسه به اینکه اشک بریزه.فقط نگاش کردم.

-چیه تاحالا یه پسر عاشق ندیدی ندید بدید!!!!!!

خندیدمو گفتم :تاحالا اشک ارشیا پارسیانو ندیده بودم.

اشکاشو پاک کردم و گفتم :توبرام مثل دادشم میمونی به همون اندازه ای که بردیا رو دوست دارم تورم دوست دارم.

خندیدو گفت:توى این خونه فقط منو داداشت میبینی!!!!!!؟

-اره.امیدوارم ازم من صد برابر بهتر پیدا کنی باشه داداشی؟

-باشه خواهى.

بعد ازاتاق رفت بیرون . منم بعداز چند لحظه رفتن ارشیا به پایین رفتم.صبحانه خوردمو به اتاق آندى رفتم.

داشت با وگشیش صحبت میکردباسر سلام کرد.

-باشه حتما خداحافظ.

وقتی مکامش تموم شد گفت:چرااین همه دیر بیدا شدی تنبل خانوم.

-خیلى وقته بیدار شدم .حاا باکی صبت میکردى؟

-از آتلیه بود.میگفت خیلی وقته کارامون آمادس چرا سر نزدیم آتلیه.؟گفتم سرمون شلوغ بوده .بعدظهر میریم عکسارو میگیریم.

بعداز ناهار ارشیا گفت:خوبی بدی دیدید حلال کنید.

زنمو اشکشو پاک کردو گفت:این چه حرفیه میزنى مادر ایشالا سالم میرى سالم برمیگردى.



امیر علی وارشیا سوار ماشین شدنو حکت کردن زنعمو همچنان گریه میکرد.

آندی گفت: ۲ ساعت دیگه حاضر و آماده باش میریم آتلیه.

-باشه.

بعد از دوساعت آماده شدمو رفتم طرف اتاق آندی. همون موقع آندی از اتاقش اومد بیرون گفت: بریم.

به طرف آتلیه حرکت کردیم.

-وای بین این چقدر قشنگ شده. اینو میزنم توی اتاق خودم.

-اره خیلی قشنگ شدی توی این عکس. آندی این تابلوی منو بین.

-وای کاشکی منم یه عکس تکی میگرفتم. لباس تخیلی به رنگ و دکور اتاق میاد باران.

به خونه که برگشتیم عکس هارو به زنعمو نشون دادیم. تابلو رو بالای تختم زدم. وعکس ۲ نفره منو آندی رو قاب کردم و گذاشتم روی پاتختی.

بعد از شام آندی گفت: صبح زود بیدار شو بریم دانشگاه ثبت نام کنی.

-صبح زود مثلاً ساعت چند؟

-ساعت ۷.

-وای من تازه داشتم به دیر بیدار شدن عادت می کردم.

-تنبل خانوم. صبح زود بیدار نشی به کارات نمیرسی.

رفتم خوابیدم. ساعت ۷ زهرا بیدارم کرد.

رفتم یه دوش گرفتم و یه مانتو آبی کاربنی و کتونی مشکی و مغنعه مشکی پوشیدم. مدارکی که برای ثبت نام لازم بود رو گذاشتم داخل کوله پشتیم و رفتم پایین. آندی سر میز نشسته بود.

-سلام. باران بیا صبحانه بخور

لقمه ای که تازه درست کرده بود و از دستش گرفتمو گفتم همین یه لقمه بسمه.

-اه بچه پرووووو اون لقمه رو برای خودم درست کرده بودم. بیا چاییم بخور.

چایی رو از دستش گرفتمو سر کشیدم.

-بچه پرووو. مدارکتو برداشتی!!؟

-اره بچه کم رو.

به سمت دانشگاه راه افتادیم. بعد از ثبت نام نشستیم توی ماشین به آندی گفتم: بریم مانتو مو از گیتی جون بگیریم.

-باشه ولی اول بریم یه بستنی مهمونم کن.

رفتیم طرف یه کافی شاپ. به سمت یه میز دنج رفتیم. گفتم: چی میخوری.

-من بستنی کاکائویی.

-منم آناناس گلاس.

بعد از اینکه سفارش دادیم. به میز روبه رویی نگاه کردم. سه تاپسر خوش قیافه و خوش هیكل نشسته بودن و داشتن منو آندی رو نگاه میکردن. سفارشمونو آورد. به آندی گفتم: زود بسنیتو بخور. اصلاً از این محیط خوشم نیامد.

-چرا؟

با چشمام میز روبه رویی رو بهش نشون دادم. برگشت نگاه کرد و گفت: آهان. بذار انقدر نگاه کن که چشماشون در بیاد بهشون توجه نکن.

-زیر نگاهشون معذبم.

داشتیم از در بیرون میرفتیم که یکی از پسر ها دنبال ما اومد بیرون. از پشت سر صدا زد: بخشید خانوم.

برگشتیم طرفشو گفت: میتونم یه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

آندی گفت: سریع کار داریم.

-باشما کار ندارم. بااین خانوم کار دارم.

به آندی گفتم: بیابریم.

-خواهش میکنم صبر کنید. میشه شماره شمارو داشته باشم.

سوار ماشین شدیمو راه افتادیم. رفتیم پیش گیتی. مانتورو پوشیدم. فیت تنم بود با اینکه قدم ۱۶۰ بود قدمو بلندتر نشون میداد. خیلی شیکو قشنگ.

-وای منم هوس کردم یکی مثل تو دوزم.

گیتی: مبارکه. خیلی بهت میاد.

-مرسی گیتی جون دستت درد نکنه.

مانتورو گرفتیمو اومدیم بیرون. چشمم افتاد جنیس مشکی که همون پسر مزاحم داخلش نشسته بود.

پوزخندی زدمو گفتم: مثل اینکه دنبالمون اومدی. فایده نداره آقا پسر من نامزد دارم.

اومد طرفمو گفت: از این حرفا دخترا زیاد میزنن. رامت میکنم خانوم خشگله.

-درست صحبت کن. رامت میکنم یعنی چی!!!!

-مثل آهوی وحشی هستی.

سوار ماشین شدیمو آندی پاشو گذاشت روی گازو با سرعت حرکت کرد. از آینه میدیدم که هنوز داره دنبالمون میاد. آندیا با سرعت توی شهر حرکت میکرد. بعد از کمی چرخ زدن. دیگه اثری از پسر مزاحم نبود. به سمت خونه رفت. وقتی پیچیدیم داخل کوچه پسر به بافاصله ی زیاد پشت سرما پیچید. دیگه دیر شده بود ما وارد باغ شده بودیم. پسر به از جلوی در به آرومی رد شد و لبخندی روی لبهاش بود.

بعد از شام آندی اومد داخل اتاقمو گفت: چی شد به آقای نیکویی زنگ نزدی؟

-خوب شد یادم انداختی. الان میزنم.

و شروع کردم شماره ی روی کارتی که بهم داده بودو گرفتن.

-الو سلام. آقای نیکویی. من باران پارسیان هستم. شناختید؟

-سلام. بله. حال شما چگونه؟

-خیلی ممنون. زنگ زدم بگم درباره پیشنهادتون به پدرم گفتم و مخالفت نکردن.

-یعنی موافق هستید دیگه!!!!

-بله. من باید کی برسم خدمتون؟

-شما پس فردا بیاید که منم استاد یو باشم. ویلن یادتون نره بیارید.

-چه ساعتی اونجا باشم؟

-ساعت ۷ عصر.

-باشه. کاری ندارید؟

-نه. سلام برسونید. خدا حافظ.

-سلامت باشید. خدا حافظ.

-خب پس فردا کاری نداری باهم بریم استادیو؟

-نه عزیزم. ساعت چند؟

- ساعت ۷ عصر .

- کلاس زبان من کی شروع میشه خانوم معلم؟

- از فردا .خوبه؟

-عالیه .

فردای اون روز بعداز شام امیرعلی از اصفهان رسید .

آندی:چه زود برگشتی!!!!

-با هواپیما اومدم . درضمن اینجا انقدر کاردارم که نگو .

-آهان .یمارات روی زمین مونده .

فردای اون روز ساعت ۵ باآندی حاضر شدیم ورفتیم پایین . امیر علی با زنعمو داشت صحبت میکرد .

زنعمو:شام منتظر باشیم یا بیرون غذا میخوری؟

-نه بیرون غذا میخوریم .خدافظ .

امیرعلی یکدفعه گفت:کجا؟

گفتم:با اجازتون استادیو دوستتون آقا شادمهر .

-برای چی؟

آندی به جای من جواب داد:برای اینکه از ویلن زدن باران خوشش اومد .به باران پیشنهاد کار داد .

دیگه هیچی نگفت . منو آندی هم از در رفتیم بیرون سوار ماشین شدیمو راه افتادیم .

رفتیم داخل استادیو.شادمهر جلو اومدو گفت:سلام .خوش اومدید.بفرمایید از این طرف .

به طرفی که میگفت حرکت کردیم .رسیدیم به دری که شادمهر اون رو بازکردو گفت: فرمایید .

رفتیم داخل . آقای داخل اتاق پشت وسایل آهنگ سازی نشسته بود .

شادمهر:ایشون شریک ودوست بنده آقای پارسا روزبهانی.این خانوم باران پاریسیان دختر عموی امیرعلی واین خانوم آندیا پاریسیان خواهر امیرعلی .

-خوشوقتم از دیدنتون .

آندی:خوشوقتم .

پارسا وقتی نزدیک شد بهم یک لحظه به چشماش خیره شدم.یکی از چشماش سبز واونیکی قهوه ای .

پارسا:منم همینطور.خوب یه اجرا برای ما میزنید باران خانوم .

-البته .

وبه قسمتی که میگفت رفتیم ویکی از ملودی های بیژن مرتضوی رو زدیم.وقتی نواختنم تموم شد .پارسا گفت:عالی بود.چند ساله ویلن میزنید؟

-تقریبا ۵ سالی میشه .

دوباره به چشماش خیره شدم.متوجه شد لبخندی زد .

-من چه روزایی باید اینجا باشم .

-فعلا فقط سه شنبه ها ساعت 4 تا ۶ .

-از این سه شنبه من میام.چطوره؟

-خوبه .

خدافظی کردیم واز استادیو خارج شدیم .

-آندی به چشمای پارسا توجه کردی؟

- اره. خیلی جالب بود.
- نه جالب نبود. ترسناک بود.
- این حرفارو ولکن. امشب میخوایم خوش بگذرونیم. الان میریم یه رستوران عالی.
- اره جون خودت مثل همون کافی شاپی که منو بردی حتما پر مزاحمه.
- من چیکار کنم!! نمیشه که به پسرا بگیم هر جا مامیریم شما نباشید.
- منکه نمیگم نباشن. باشن. ولی مزاحم نشن. همین.
- مگه میشه کسی چشمای تورو ببینه و عاشق نشه. در ضمن امشب حسابی پسر کش شدی ها با اون چشمای آبی.
- میزنم شتکت میکنما. عاشق شدن نیست هوسه عزیزم.
- خب بابا. پیاده شو رسیدیم.
- توی پارکینگ پارک کرد. پیاده شدیم. به طرف درب ورودی راه افتادیم. رستوران شیکی بود. داخل رستوران شدیم. آندی دستمو کشید و گفت: بیا اینجا بشینیم همیشه با دوستانم اینجا میشینیم.
- آندی: اینجا رو میپسندی؟
- اره رستوران شیکیه.
- داشتیم صحبت میکردیم که گارسون سر میز ما اومد بعد از سفارش گرفتن از ما دور شد.
- چشم چرخوندم اطراف رو نگاهی بندازم. همون پسره ای که مزاحمم شده بود رو دیدم که داره میاد طرف میز ما.
- آندی اونجارو نگاه کن.
- خط نگاهمو دنبال کرد و گفت: این اینجا چیکار میکنه؟
- خیلی خونسرد گفتم: خب مثل ما اومده غذا بخوره.
- پسر مزاحم: سلام خانوما.
- اینجا هم از دست شما راحت نیستیم. بازم تعقیبمون کردین؟
- نخیر. از اینکه قدم رنجه کردین و به رستوران ما اومدین خوشحالم.
- تا اینو گفت مثل فنراز جام بلند شدم و گفتم: این رستوران برای شماست؟
- البته برای من نه برای پدرم.
- با عصبانیت گفتم: آندی بلند شو بریم. سیر شدم.
- چرا؟ خواهش میکنم بشین.
- برو کنار نه از تو خوشم میاد نه از این رستوران.
- عصبانی شد و گفت: خواهشا تند نرو. من چه مشکلی دارم که میگی از من خوشت نمیاد؟!!!!
- کاملا بی عیب هستی. ولی من کلا با شما مشکل دارم.
- باشه. مزاحم غذا خوردنتون نمیشم. من از اینجا میرم شما هم با خیال راحت غذاتونو میل کنید سرکار خانم باران پاریسیان.
- و از مادور شد. اسم منو از کجا میدونست!!!! سرجام نشستم.
- آندی این اسم منو از کجا میدونه؟
- خب معلومه این میدونه خونه ما کجاست. حتما آمار تو در آورده.
- مثلا میخواستیم خوش بگذرونیم. نمیشه این پسره ی... نبینیم.
- من اصلا این پسر رو ندیده بودم اینجا. اگه دیده باشم یادم نمیاد.

-اره ازبس روزو شب پسرای مختلف میبینی. دیگه یادت نیمیمونه قیافه ها شون.  
-خفه بمیر.  
بعد از خوردن غذاآندی به گارسون اشاره کرد تا صورت حسابو بیاره.  
-شما مهمان هستید.  
-مهمون کی؟  
-پسر آقای کیایی. آقا رامبد.  
-اینایی که گفتی کی باشن؟  
-آقای رامبد کیایی پسر صاحب همین رستوران هستن.  
-غلط کرده. صورت حساب مارو بده.  
صورت حسابو ازش گرفتمو حساب کردم از رستوران اومدم بیرون. داشتم سوار ماشین میشدم که رامبد اومد کنارم ایستادو گفت: چرا حساب کردی؟ مهمون من بودید.  
-نمیدونستم باید از شما اجازه میگرفتم. کی گفته من مهمون شما بودم!!!! خیلی داری خودتو تحویل میگیری.  
-داری درمورد من اشتباه فکر میکنی.  
-من اصلا به شما فکر نمیکنم. اعصابش خوردشد با اون حال باصدای ضعیف گفت: امشب خیلی زیبا شدی.  
و رفت. اینو باش ۲ بارم منو ندیده. داره برای من حرفای عشقولانه میزنه.  
سوار ماشین شدیمو راه افتادیم.  
بعد از چند روز وارد دانشگاه شدم. محیط خوبی داشت. بعد از ساعت اول یکی از بچه ها یه صندلی وسط کلاس گذاشتو گفت: خب بچه ها از کلاس نرید بیرون. یکی یکی روی این صندلی میشینیم و خودمونو معرفی میکنیم اول از خودم شروع میکنم.  
یکی از بچه ها گفت: خب این چه کاریه هرکی سر جای خودش خودشو معرفی میکنه.  
-نه اینجوری باحال تره. من ثمین نیازی.  
همه خودشونو معرفی میکردن آخرین نفر نوبت به من رسید.  
-منم باران پارسیان هستم.  
بعد از معرفی استاد زبان اومد سر کاس. بچه ها همه سر جاشون نشستن منم رفتم پیش ثمین نشستم. دختر بامزه و زیبایی بود. چشمای آبی و با پوست سفید.  
بعد از کلاس با ثمین به طرف بوفه رفتیم پرسیدم: اهل کجا هستی ثمین؟  
-شمال. رامسر تا ه حال اومدی؟  
-اره خیلی جای قشنگیه. مثل بقیه شهرای شمال.  
-من رامسر زندگی میکنم.  
بعد از پایان ساعت کلاس ها به جلوی در خروجی دانشگاه حرکت کردم. ثمین قیه بچه هایی که به خوابگاه میرفتن سرویس داشتن. جلوی در آندی منتظرم ایستاده بود. پیشش رفتم ثمین رو بهش معرفی کردم ثمین رفت سوار سرویسش شد منم سوار ماشین آندی شدم.  
-روز اول دانشگاه چجوریا بود؟  
-بایبشتر بچه های کلاس آشنا شدم.  
-با پسرا یا دخترها؟  
-مسخره.

- جریان صندلی و معرفی کردن منو براش تعریف کردم.
- اون موقعی که من اولین روز امیرفتم دانشگاه تا ۲ هفته اول هیچ کدوم از پسرا با دخترا هم کلام نشده بودن
- حالا شما همون روز اول به همدیگه معرفی شدید.
- برو بابا. مگه چی.!! پسرای کلاسمون اصلا سرشونو بالا نمی گرفتن. درضمن ما نمیریم دانشگاه که بخوریم به یه
- پسر کتابا و جزوه هامون بریزه زمین برامون جمع کنه.
- آخر ترم بهت میگم.
- چیرو میگی؟
- جواب همین حرفتو. تا آخر ترم بهت میگم چند تا از دوستان شکست عشقی خوردن از همین پسرای خوبی که تو
- ازشون حرف میزنی.
- تو از کجامیدونی؟ مگه تجربه کردی؟
- نه تجربه نردم ولی دوستامو میدیدم که گول ظاهر پسرارو خورده بودن.
- باشه عزیزم. حرف تو درست. تو که میدونی من دلم جای دیگه گیره.
- اره.
- درمورد ثمین چه نظری داری؟. باهاش دوست بشم؟
- دختر خوبی به نظر میاد. اره چرا که نه.
- بعداز ناهار رفتم طرف اتاقم. خیلی خسته بودم. ۲ ساعت خوابیدم بعداز بیدار شدنم یه زنگ زدم به نگین.
- سلام چطوری؟
- سلام. بد.
- چرا؟ اومدید تهران؟
- اره. از دست این پسر داییم یاشار.
- چرا؟
- حالم ازش بهم میخوره.
- چرا؟
- چرا و درد. مرض چرا گرفتی؟ همین یه کلمه رو بلدی چرا چرا چرا؟
- حالا چی شده که اینهمه عصبانی هستی؟
- باران باران نمیدونی این یاشار چقدر عوضیه.
- چرا؟
- باز گفت باز گفت قطع میکنم.
- ببخشید. اخه تو کامل صحبت نمیکنی.
- از اون موقعی که مارسیدیم داره با چشماش منو میخوره.
- خب نوش جونش.
- اه اه اه اه. دیوونه.
- خودتی. نباید حساس بشی.
- اگه جای من بودی این حرفو نمیزدی. کارنداری. باید برم.
- نه عزیزم مواظب خودت باش. لولو نخوردت. بای
- اه اه اه. مگه دستم بهت نرسه. بای

بعد از قطع کردن مکالمه با نگین آندی وارد اتاقم شد.

آندی: خسته نباشی. چقدر میخوابی. نترکی یه وقت.

- چشم نداری ببینی.!!!! من ۲ ساعت خوابیدم. حسود.

- خانوم حالا که بیدار شدی. افتخار میدین تدریس شیرین زبان رو ادامه بدین.؟

- بله بانو بشین.

در حال درس دادن به آندی یاد امیر علی افتادم. درس دادنم تموم شده بود. آندی داشت از اتاق میرفت بیرون.

- آندی یه لحظه بشین کارت دارم.

- بفرما.

- آندی یادته قول دادی برام توضیح بدی چرا امیر علی اخلاقی عوض شده!!!! حالا وقت مناسبیه.

- باشه. باران من برادرمو از تو خیلی بهتر میشناسم. حتما یادته برای تولد ۱۳ سالگیت رفتیم ویلای شمال. حتما اینم یادته که توی همسایه گیه ویلای ما خانواده ای زندگی میکردن که یه پسر به اسم شروین داشتن.

- خب اره. اینا چه بطلی.....

- حرف زن. خوب گوش کن. توی اون ۲ هفته ایکه توی شمال بودیم تو با شروین خیلی گرم گرفته بودی. میدیدم که امیر علی تنها و گوشه گیر شده بود. بعضی وقتا مینشست شمارو از دور نگاه میکرد. فقط من میدونستم تو و امیر علی همدیگرو دوستدارید. خودم شاهد بودم امیر علی وقتی ۱۶ سال داشت با چه ذوقی اون گردنبند صدف رو برات درست کرد و انداخت گردنت همون موقع بود که بهت گفت دوستداره توهم با خجالت به عشقت اعتراف کردی. اون روزی که تولدت رو جشن گرفتیم یادته تو شروین رو برای جشن دعوت کردی کادوی شروین یه کتاب شعر عاشقانه بود. شروین یک سال از امیر علی بزرگتر بود من اون لحظه عشقو توی چشمای شروین حس کردم که چجور به تونگاه میکرد. روز بعد از جشن رو یادته کنار دریا من، تو، شروین، ارشیار، بردیا و امیر علی نشستیم بودیم. تو و شروین کتاب شعرو باز کردینو بلند بلند یه شعر عاشقونه شروین برات خوند. وای من اون لحظه رو فراموش نمیتونم بکنم. یه لحظه نگام افتاد به امیر علی قرمز شده بود خون خونشو میخورد دیگه طاقت نیاورد. اوامد کتاب شعر لعنتی رو ازت گرفتی با حرص پارش کرد و انداخت توی دریا. تو هم عصبانی شدی و سر امیر علی داد زدی: (چرا این کارو کردی؟ من اون کتابو دوست داشتم. یادگاری بود. امیر علی بلند تر داد زد: هنوز مفهوم دوست داشتنو نمیفهمی. پس کلمه ی دوست داشتنو به زبون نیار. باران تو هنوز بچه ای احساساتتم بچه گونه اس.) تو هم اون گردنبندیکه امیر علی با عشق درست کرده بودو از گردنت باز کردی و انداختی جلوی پای امیر علی. دیگه منم از این کارت شوکه شده بودم چه برسه به امیر علی. تو اون گردنبندو از خودت هیچوت دور نمیکردی. اون موقع حرفی زدی که باعث شد جدایی طولانی مدت بینتون بیوفته. گفتی: (برو گمشو که دیگه نمیخوام اون ریختتو ببینم) امیر علی هم رفت که دیگه ریختشو نبینی ⑧

مثل یه فیلم همه ی اون چیزیکه آندی تعریف کرد جلوی چشمم بود ⑧

- من بچه بودم ولی احساسم به امیر علی بچه گونه نبود. ظهر همون روز که امیر علی رفته بود دلم براش تنگ شد. دلم میخواست ازش معذرت خواهی کنم. ولی هر دفعه نمیدیدمش. من امیر علی رو دوست داشتم و دارم ولی اون منو دیگه دوست نداره.

گریه میکردم و باهاش حرف میزد ⑧

آندی: باشه باشه حالا که دیگه گذشته. دیگه بهش فکر نکن. ولی من مطمئنم هنوز دوست داره.



-آندیا خواهش میکنم کمکم کن میخوام گذشته رو جبران کنم. اول باید بهم ثابت بشه مثل قدیم دوستم داره یا نه.

-باشه کمکت میکنم. امیرعلی الان تو رو دوست داره ولی میترسه باز اعتراف کنه. ترسش ۲ دلیل داره. یک: میترسه چون یکبار جلوی همه غرورشو لگد مالی کردی. و میترسه هنوز نبخشیده باشیش بخاطر همون کتاب. و ازت ناراحته که اون حرفو بهش زد. بخاط همین نمیتونه ازت معذرت خواهی کنه. دو: میترسه چون فکر میکنه عشقی که براش اعتراف کردی توی سن ۱۰ سالگیت یه حس بچه گانه بوده الان تو اونو دوستندای و کار احمقانه میدونه که بهت اعتراف کنه.

-تو این چیزا از کجا میدونی؟

خندیدو گفت: اول اینکه من برادرمو خوب میشناسم. خیر سرم میخوام دکتر روانشناس بشم. در ضمن منتوی این ۵ سال همیشه کنار داداشیم بودمو حال و روزشو دیدم.

-بله بله. حالا کمکم کن باید چیکاکنم؟

-اول از همه باید صبر داشته باشی. نباید تو اول اعتراف کنی. باید بذاری اون اول بیاد جلو. در صورتی که تو مثل آهن ربا میکشیش جلو.

-آخه چجوری؟

-باید مثل قدیم باهاش رفتا کنی. به خلوتش نفوذ کنی باید باهاش صمیمی بشی. مثل قدیم پروو باشی. باهاش بیشتر تنها باشی. باید کاری کنی که مثل قدیم به دیدنت معتاد بشه.

-آخه این کارایی که میگیریو چجوری انجام بدم؟

-مثل قدیم.

-نمیتونم مثل قدیم باهاش رفتار کنم. چون اون نمیخواد. هر دفعه خواستم این کارو کنم نشده.

-به موقش خودم بهت کمک میکنم.

-من باید داخل اتاق امیر علی رو بگردم.

-هیچ موجود زنده ای جرعت رفتن طرف اتاق امیرعلی رو نداره تاحالا هم کسی رو راه نداده به اتاقش. حالا برای چی؟

-میخوام ببینم دوستم داره یا نه.

-آخه خنگ خدا کی با دیدن اتاق طرف مقابلش فهمیده دوستش داره یا نه!!!!!!

-اگه اثری از دوران بچگیمون بود مشخص میشه.

-حالا ببینم چیکار میتونم برات بکنم.

دو هفته از اون روزی که همه چیز رو آندی برام روشن کرده بود میگذشت. ولی من خیلی کمتر از گذشته امیرعلی رو میدیدم. فقط سر میز شام میدیدمش.

-آندی دارم دیوونه میشم. چیکا کنم؟

-تو که دیوونه بودی. برو خودتو به امین آباد معرفی کن.

-میزنم لهت میکنما.

-اوه اوه مثل اینکه حالت خیلی خرابه زنجیری.

-تو کلاس زبانم میخوای دیگه!!! مگه قرار نبود کمکم کنی!!!!

-شوخی حالت نمیشه. خب اره. حالا چی شده؟

- حال منو ببین بعد شوخی کن. من الان چند روزه امیر علی و فقط سر میز شام میبینم. مگه نگفتی باید بیشتر همدیو ببینیم. به جای اینکه اون معتاد دیدنم بشه فعلا من خمارم.

- خب تو چرا روزا نمیری مطب؟

- خنگول برم بگم چی؟

- دهننتو باز کن ببینم.

دهنمو باز کردم بعد از معاینه گفت: منکه چیزی حالیم نمیشه. همشون سفید و سالم. برو یه عکس از دندونات بنده ز شاید از داخل خراب باشن.

- بعد چیکار کنم؟

- بعدش برو پیش امیر علی.

- اگه سالم بودن چی!!! میگه الکی رفتی از دندونات عکس گفتی که چی بشه؟

- بگو درد داشتیم.

- باشه. کی بریم.

- بریم؟ نه خودت برو.

- کجا هست رادیولوژی؟

- توی همون ساختمونیکه مطب امیر علی هست. آدشو مینویسم. فردا صبح زود با آژانس برو.

- وقت نباید بگیریم.

- آهان چرا. من خودم برات زنگ میزنم وقت میگیرم.

- خیلی ممنون.

- نوش جون.

- زهر مار. توفردا چیکاداری نمیتونی منو ببری؟

- کلاس دارم فردا.

- آهان. فکر کردم قرار داری.

- بانمک. کی صبح کله سحر قرار میذاره!!!!

- از تو هیچ چیزی بعید نیست.

همه ی این حرفا یی که به آندی میگفتم همش شوخی بود خودشم میدونست باهاش شوخی میکنم. خوب میشناختم آندی رو اصلا اهل دوستی با پسر نبود.

صبح ساعت ۷ بیدار شدمو یه آژانس گرفتم. آدرس مطب امیر علی رو به راننده دادمو راه افتاد. بعد از ۴۵ دقیقه به ساختمون رسیدم. طبقه دوم مطب امیر علی بود. طبقه ی سوم رادیولوژی بود.

عکس دندونامو انداختم پرسیم: کی آماده میشه؟

منشی: یک ربع. بیست دقیقه دیگه.

رفتم طبقه ی دوم. اول مردد بودم. ولی رفتم داخل مطب. به منشی گفتم: من یه وقت میخوام. عکس دندونامو میخوام به آقای دکتر نشون بدم.

نمیخواستم بدونه نوبت برم داخل اتاق. بخاط همین نوبت خواستم بگیرم.

منشی: وقت امروز پره. اگه منتظر بمونید مابین مریض میفستمتون داخل اتاق دکتر.

- حالا اگه دندونام پر کردن خواست. چه موقع بهم وقت میدین؟

-میوفته برای ۲ هفته ی دیگه.اگه کارتون ارژانسی نباشه.اسمتونو بگید بنویسم.  
-باران پارسیان

منشی بهم نگاه کردو گفت:آشنای آقای دکتر هستید.  
-بله پسر عموم هستن.

-چرا از اول نگفتید!!!!بذارید به آقای دکتر خبر بدم.

-نه . هنوز عکس دندونام حاضر نشده.میرم طبقه بالا وقتی آماده شد میام.

همیشه از محیط دندونپزشکی میترسیدم.برای همین هیچوقت مسواک و نخ دندون رو فراموش نمیکردم .ازبچگی از دندون پزشکی میترسیدم حالا باپای خودم اومدم.وای خدای من عجب غلطی کردم.امیر علی کیلویی چنده.وقتی یاد امیر علی افتادم ارومتر شدم.عکس آماده شد. گرفتمو رفتم طبقه ی دوم. استرس داشتم.منشی تا منو دید گفت:به آقای دکتر گفتم شما اومدید. بفرمایید داخل اتاق.  
وارد اتاق شدم.امیر علی ماکسی جلوی دهن و بینیش زده بود.باپسرکی که روی یونیت دراز کشیده بود صحبت میکردتا منو دید ماکسو از روی صورتش کشید پایینو گفت:سلام چی شده؟  
-علیک سلام. مگه باید چیز خاصی شده باشه!!!!!!

خندیدو گفت :آخه تو باپای خودت نمیرفتی دندونپزشکی .اینش عجیبه.نکنه ترست ریخته!!  
-من ازهمون اولم از دندونپزشکی نمی ترسیدم.از محیطش متنفر بودم.

شروع کرد با پسرک صحبت کردن.

امیر علی:خب عمو جون این پنبه و گاز بگیر.دیدی درد نداشت.حالا بلند شو برو پیش مادرت. مثل یه مرد بگو  
اصلا گریه نکردی.

خندم گرفته بود.وقتی پسرک از اتاق رفت بیرون. خندیدمو گفتم :عمو هم شدی؟

خندیدوگفت:باید بابچه ها بازبون خودشون صحبت کرد.حالا بیا اینجا ببینم عمو جون.

ته دلم کله قند آب میکردن.رفتم جلو و عکسو دادم دستش.

-چند روزه دندونم درد میکنه.

همونجور که به عکس نگاه میکرد گفت:کدوم دندونت؟

یه لحظه فکر کردمو گفتم:فک بالا سمت راست.

خندیدو گفت:این عکس که چیز دیگه ای میگه.

-یعنی چی ؟

-یکی از دندونای فک پایین سمت چپ ودوتا از دندونای فک بالا سمت چپ خرابه.پر کردن لازم داره.

یا خدا.ترس برم داشت.

-خب حالا که نمیخواهی پر کنی؟

-چرا.یکیشونو الان پر میکنم.اونیکه پایینه.

-نه. یعنی من آمادگیشو ندارم.

با خنده ی گوشه لبش گفت:چرا رنگت پریده؟ چیه میترسی؟

-نه نه نه.

-پس بخواب روی یونیت.

من هم از آمپور میترسم هماز دندون پر کردن.دراز کشیدم.ا یه آمپور اومد طرفم.

-یا خدا.

دستشو گرفتمو گفتم:میشه رای من اسپری بزنی ؟

-نه نمیشه.

-پس ترو خدا آروم بزن.لته ی پایین دردش بیشتره.

داشت اشکم در میومد.

امیر علی:موقع زدن آمپور دست منو نگیر.بیشتر دردت میگیره.

نگاهی به چشمام انداختو گفت:نگامم نکن.

چشمامو بستم.آمپورو فرو کرد توی لثم دردم گرفت اشکم سرخورد روی گونم.

امیرعلی:دیدی گفتم میترسی.

-من نمیترسم دردم گرفت.

-دهنتو بازکن.

-یعنی چی؟هنوز بی حس نشده.تومیخواهی کارتو شروع کنی؟

-نترس اون الان اثرشو گذاشته.

دوباره دهنمو باز کردم.توی دلم هرچی فوحش بلد بودم نثار آندی کردم.موقع تراشیدن دندونم امیر علی یه عینک شیشه ای به چشماش زد ماکسم زد جلوی دهن و بینیش.واقعا چشماش دیدنی بود.فقط به چشماش نگاه میکردم.برگشت نگاهم کردو گفت: چشما تو ببند.

به حرفش گوش ندادم.هنوز داشتیم به چشماش نگاه میکردم.نمیدونم چی شد که به دستیارش گفت:اون دستمالو بذار گوشه ی لبش.لبش پاره شد.

لبم بی حس شده بود بخاطر همین درد پارگیه لبم رو حس نمیکردم.خیلی کم زخم شده بود ولی دستمال کاغذی غرق خون بود.یه دستمال کاغذی دیگه روی لبم گذاشت.بعداز چند دقیقه.گفت:بلند شو کارت تموم شد.م معذرت میخوام لب ت پاره شد.تقصیر خودت بود.

دهنمو شستمو گفتم:خیلی ممنون.ولی نمیفهمم من چیکار کردم که میگی تقصیر من بود.

نمیتونستم درست و حسابی صحبت کنم.هنوز دهنم سر بود.

اخم کردو گفت:میخواستی خیره خیره بهم نگاه نکنی.

خدافطی کردم و میخواستم از اتاق برم بیرون که گفت:اگه کاری نداری صر کن اهم بریم خونه.

داشتیم بال در میاوردم.پرو پرو رفتم پشت میزش نشستم.

امیرعلی:تا چند وقت اگه آب یخ بخوری برسه به دندونت درد میگیره.پس مواظ باش. برای اون ۲تا دندونتم

یکیشو فردا درست میکنم.اونیکی هم پسفردا.چطوره؟

-نه نه.دارای هفته ی دیگه.هفته ای یکی.

خندیدو گفت: باشه.

امیر علی همش از توی کشو های میزش وسایلی لازمش میشد مثل کاغذ خودکار و.... منم از جام تکون نمیخوردم.

امیرعلی:این روی تو به کی رفته من نمیدونم!!!!.

-به پسر عموم.

-منظورت ارشیاست دیگه!!!!!!اونم مثل تو پروووووومیمونه.

-نه.منظورم تویی.

-آخه من کجا پروو هستم؟

-میزنی لب مردمو پاره میکنی. تازه میندازی تقصیر خودشون.

-میخواستی خیره بازی در نیاری. در ضمن من ازت معذرت خواهی کردم.

-منم بخشیدمت. من اصلا به تو نگاه نمیکردم. من به تصویر خودم توی عینکت نگاه میکردم. ولی نمیفهمم اگه به توهم نگاه میکردم چرا باید اینجوری بشه!!!!

-منم نمیتونم بفهمم دندونی که خیلی کم خرابه چجوری میتونه تورو انقدر اذیت بکنه که خودت بدون هیچ اجباری بیای دندون پزشکی. یا ترست ریخته یا خیلی ناز نازی ولوس هستی.

-نخیر آقای دکتر. درد میکرد ولی من برای پیشگیری اومدم پیش شما. اگه ناراحتی بقیه دندونامو میرم پیش دکتر دیگه ای که حداقل لبمو پاره نکنه.

-خب حالا تو هم همش این لبتو بکوب توی سر ما. بگم ببخشید خوبه!!!!

بعد از ۲ ساعت نشستن بهم گفت: بلند شو بریم.

بعد از ۵ سال اولین باری بود که رانندگی امیر علی رومیدیدم. اولین باری بود که دوتایی تو یه ماشین تنها شده بودیم.

-چند روزی میشد که برای ناهار نمیومدی خونه.

-اره سرم شلوغ بود. از بیرون غذا می گرفتم.

-آهان. یعنی امروز غذای خونه میخوری دیگه!!!!

-اره. توناراحتی از این موضوع؟

-نه. برای چی؟

-آخه اخمات تو همه.

-مدلشه.

در واقع داشتم از ناراحتی منفجر میشدم. نمیتونست منو برای ناهار ببره یه رستوران تا باهم غذا بخوریم!!!!!! اه اه. من یه ذره هم شانس ندارم. نه اینکه شکمو باشم نه. ولی دوست داشتم با امیر علی بیشتر تنها باشیم.

امیر علی: رسیدیم. باران خوابی؟

-هان؟ چی؟ نمیبینی چشمام بازه؟

-ولی الان چند دقیقه میشه دارم صدا ت میکنم.

-اثر بی حسی به مخم رسیده.

پیاده شدم. امیر علی رفت ماشینو بذاره داخل پارکینگ. وارد ساختمون شدم. آندی اومد طرفم گفت: کی دلش اومده لب به این خوشگلی رو گاز گرفته؟

-بی تربیت چرا بلن صحبت میکنی؟ این چه حرفیه یکی میشنوه.

-اونیکه باید نشنوه شنیدو سرخ شدو رفت.

به پشت سرم نگاه کردم. امیر علی داشت از پله ها میرفت بالا.

-داشت دندونمو درست میکرد دستش لرزید یکخورده لبم زخمی شد.

-آهان. اونوقت چرا دستشون لرزید؟

-اه تو هم که. هیچی گفت چشما تو ببند من به حرفش گوش ندادم. آخه من داشتم به چشماش نگاه میکردم. چون لبم بی حس بود نمیتونم یکدفعه چی شد.

-من بهت میگم دوستداره تومیگی باید بهم ثابت بشه هنوز بهت ثابت نشده.

-نه.این چه ربطی به دوستداشتن داره.

-آهان پس اتاقش خیلی ربط داره!!!!!!

-اره داره.

ماه مهر و پشت سر گذاشتم. یک شب سر میز شام امیر علی گفت: چرا نیومدی دندونتو پر کنم؟ مگه پیشگیری برات مهم نبود!!!!!!

-امممممم. یادم رفته بود. راستش دیگه دد ندارم.

در واقع میترسیدم برم پیشش.

-فردا بیا درستش کنم. اون یکی هم میذارم برای هفته ی دیگه.

-اگه اسپری بزنی میام.

-باشه اول اسپری میزنم بعد آمپور.

-یعنی نمیشه آمپور نزدنی؟

-نه نمیشه. اسپری خیلی تاثیر نداره.

فردای اون شب حاضر شدم برم مطب امیر علی. یه تیپ آبی زدمو یه آرایش ملیح کردم. با آژانس به مطب رفتم. به منشی گفتم: سلام امروز سر آقای دکتر خلوته؟

-سلام خانوم پارسیان. بله. بفرمایید.

تعجب کردم منشی چه حافظه ای داره بعد از ۱۰ روز هنوز قیافه من یادشه. در اتاق رو باز کردم میخواستم وارد بشم که یه خانم با روپوش سفید به تن رو به روی امیر علی نشسته بود. امیر علی تامنو دید گفت: سلام باران. بیا تو چرا جلوی در خشکت زده!!!

رفتم داخل و گفتم: مثل اینکه مزاحم شدم.

این خانومه کیه؟ نکنه؟ نه نه. زبونتو گاز بگیر باران.

امیر علی: ایشون خانوم دکتر نگار افشار هستن. همین طبقه ی ۴ مطب چشم پزشکی دارن. و ایشون دختر عموی من باران خانوم.

رفتم جلو و با نگار دست دادم. زن زیبایی به نظر میرسید. ولی احساس کردم از امیر علی بزرگتر باشه. شاید ۳۰ رو داشت.

امیر علی: بخواب روی یونیت.

بدون هیچ حرفی دراز کشیدم. اول اسپری زد بعد آمپور. اندفعه هیچی متوجه نشدم. اصلا به چشمای امیر علی نگاه نکردم چشمامو بستم. ولی همش ذهنم پیش امیر علی و نگار بود. از نگار خوشم نیومد. اصلا این چرا باید اینجا باشه؟ چرا باید با امیر علی اینقدر صمیمی باشه؟ این مگه خودش مطب نداره؟ بیمار نداره؟. ناخودآگاه اشکام دراومد. امیر علی دست از کار کشید و گفت: درد داری؟ اگه درد داری یه آمپور بی حسیه دیگه بزنم.

-چشمامو باز کردم چشمای نازشو دیدمشدت اشک ریختم بیشتر شدو گفتم: نه درد ندارم.

-پس چرا داری گریه میکنی؟

هیچ جوابی ندادم. چند بار اسپری بی حسی رو روی دندونم زد بعد دوباره شروع به کار شد. من خیلی بی خود حساس شده بودم.

امیر علی: بلند شو دهننتو بشور. تموم شد.

دهنمو شستمو گفتم: خیلی ممنون. خداافظ

از اتاق اومدم بیرون. چرا امیر علی این همه دل سنگه خدایا. حالت تهوع داشتم. از آسانسور اومدم بیرون توی پیاده رو راه میرفتمو گریه میکردم. یکی از پشت سر صدام کرد: خانوم پارسیان.

برگشتم دیدم منشی امیرعلیه. گفتم: چی شده؟

-کیفتونو جا گذاشته بودید.

ازش گرفتمو به راه خودم ادامه دادم. یه آژانس گرفتمو یه راست رفتم خونه. حوصله هیچکس رو نداشتم. آندی اومد جلومو گفت: سلام. امروز چه خبر؟

-هیچ خبر.

-یعنی هیچی هیچی!!!!

-اره ولم کن خوابم میاد.

-درد نداری.

-نه.

-امیرعلی زنگ زد خونه گفت اگه درد داشتی یه قرص بدم بهت بخوری. منشی امیر علی دیده داری گریه میکنی.

راه افتادم طرف اتاقم.

-نه درد من از چیز دیگه ایه.

-بیا ناهار بخور.

-نمیخورم.

رفتم توی اتاقمو دراز کشیدم.

با ثمین داشتم از در دانشگاه میومدم بیرون که رامبد ودیدم به ماشینش تکیه داده بودوسیگار دود میکرداز ثمین خدافظی کردم توی پیاده رو به راهم ادامه دادموتا جاییکه منو نبینه وسوار تاکسی بشم. اشتباه فکر میکردم اون چشمای تیز بینش منو دیده بود. سوار ماشینش شدو آروم پشت سرم راه افتاد. نزدیکم شدو گفت: بیاسوارشو باران کارت دارم.

سرمو چرخوندم طرفشو باخشم بهش نگاه کردم دوباره برگشتمو به راهم ادامه دادم. از ماشین پیاده شدو اومد جلوی روم ایستاد. مجبور شدم بایستم. عصبانی بودم. تقریبا دادزدم: تواز جون من چی میخوای؟ دانشگاه منو از کجا پیدا کردی؟ اسمم که میدونی!!!!

-خواهش میکنم آروم تر.

-دست از سرم بردار. چراحالت نمیشه!!!! ازت خوشم نیاد. من نامزد دارم.

پوزخندی زدوگفت: باران خانوم من توی این مدت دست روی دست نذاشتم. مجرد هستی. در حال حاضرم خونه ی عموت زندگی میکنی. خوب گوش کن تا حالا هرچی که خواستم همون لحظه برام فراهم شده. من تو رو میخوام مطمئن باش آخرشم مال خودم میشی.

داشتم میترکیدم از حرص از عصانیت از تعجب. میخواستم خفش کنم. رفتم جلو حولش دادم عقب: برو گمشو حالم ازت به هم میخوره. هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

مچ دستمو گرفتمو به چشمام خیره شد و گفت: اون شب چشمت آب بود. بدونه لنزم خواستی هستی.

-دستمو ول کن لعنتی.

دستامو و لکرد و گفت: همین روزا منتظر باش میخوام پیام خواستگاریت.

بعد سوار ماشینش شد و رفت.

دادزدم: تو غلط می کنیییییییی.



ولی صدامو نشنید. رفته بود.

از اون روز یک هفته میگذشت. دلم برای امیر علی تنگ شده بود. به بهانه ی دندونم رفتم مطبخ. وقتی کار دندونم تموم شد گفت: صبر میکنی باهم بریم یا کار داری؟  
- باهم بریم.

**45** دقیقه نشستیم وبعد از معاینه ی یه مریض آماده شد تا باهم از مطب بریم بیرون. سوار ماشین شدیمو راه افتادیم. سکوت حکم فرما بود! اه حالم داشت به هم میخورد. پخش ماشینو روشن کردم.  
(بابک جهانبخش: سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم.  
عیبی نداره میدونم باعث این جدایییم).  
یکدفعه نمیدونم امیرعلی چش شد که پخشو خاموش کرد! .  
کمی باصدای بلند گفتم: اه چرا خاموشش کردی؟ داشتم گوش میکردم.  
- به درد تو نمیخورد.

- از کی تا حالا برای من تعیین تکلیف میکنی؟ به درد تو میخوره ولی به درد من نمیخوره!!!!  
- بس کن باران حوصله ی کل کل کردن با تو رو ندارم.  
- اره به ما که رسید حوصله نداری.

دیگه رسیده بودیم. وارد خونه شدم سلام کردم. بعد از تعویض لباسم به سر میز رفتم. بعد از خوردن ناهار روی کاناپه نشستم. امیرعلی رو به روم نشسته بود داشت روزنامه میخوند. آندی هم کنارم نشسته بود و تلوزیون نگاه میکرد. زنعمو هم اومد روی مبل کناریه من نشست. باصدای خیلی آرام که فقط من متوجه ی حرفاش بشم گفت: امروز یه خانومه اومده بود اینجا باران جون.  
- خب. به من مربوط میشه؟  
- آره عزیزم.  
- خب چیکار داشت؟

- از تو برای پرسش خواستگاری کرد. گفت که یه روزی رو برای خواستگاری رسمی مشخص کنیم. منم گفتم باید به خودتو خانوادت بگم. شماره تلفن خونه رو گرفت که شب زنگ بزنه. من هنوز به عموت نگفتم.  
یاد حرف رامبد افتادم: همین روزا میام خواستگاریت.  
- نه زنعمو بهشون خبر بدین که جواب من منفیه.  
زنعمو تعجب کردو گفت: تو مطمئنی؟!  
- آره مطمئنم.

- نمیخوای دربارش فکر کنی؟  
- نه زنعمو. بهشون بگین که جوابمون منفیه و تغییر هم نمیکنه.  
- مگه شما باهم دوست نیستید؟! خواستگارت آقای کیاییه.  
جیغ زدم: دووووووست!!!!!!

با جیغ من آندی و امیر علی متوجه موضوع شدن.  
زنعمو: اره. مادرش گفت که تو راضی هستی خودت به پرسش گفتی.  
داشتم از عصبانیت میلرزیدم واشک میریختم.  
- غلط کرده من از اون پسره بدم میاد. من با اون دوست نیستم. چند وقته منو تعقیب میکنه و مزاحم میشه. تو

یه چیزی بگو آندی چرا لال شدی؟  
 آندی که حال منو دید گفت:اره مامان باران راست میگه.  
 -باشه.زنگ زد جواب رد میدم.خودتو ناراحت نکن عزیزم.حالا که چیزی نشده.  
 یه نگاه به امیر علی انداختم داشت نگام میکرد.گفت:چرا نگفتی مزاحمت میشه؟  
 -چیز مهمی نبود فکر میکردم خودم بتونم مشکلمو حل کنم.  
 بلند شد رفت.  
 صبح ساعت ۷ بیدار شدم تا ساعت ۲ کلاس داشتم اون روز از در دانشگاه که اومدم بیرون رامبد و دیدم که  
 باخشم بهم نگاه میکنه.نگاهمو از گرفتمو به راهم ادامه دادم.سریع خودشو بهم رسوندو گفت:چرا جواب رد دادی؟  
 -چون من کلا از شما خوشم نمیاد.مشکلیه؟  
 -اینجا چند نفره که میگی شما؟من نمیفهمم چرا به من جواب رد دادی!!!!هر دختری آرزو داره بامن ازدواج  
 کنه.من چی کم دارم که تو اینجوری دست رد به سینه ی من میزنی؟هرچی که بخوای برات فراهم میکنم تو فقط  
 لب تر کن.  
 -فقط یه در خواست دارم ازت.اونم اینه که بری گمش.  
 -آخه بگو برای چی؟  
 -من عاشق کس دیگه ای هستم و نمیتونم شما رو قبول کنم.همین  
 -عاشقی دیگه چیه؟تو بامن زندگی کنی بهت قول میدم فراموشش میکنی.اگه مال من نباشی نمیذارم برای کس  
 دیگه ای بشی.  
 صورتش قرمز شده بود وحشتناک و ترسناک.ترسیدم.  
 -اونیکه من عاشقشم منو دوست نداره خیالت راحت دست نخورده میمونمو میمیرم.  
 رامبد سوار ماشینش شد و باسرعت برق از کنارم رد شد.  
 از اون روز به بعد دیگه رامبد و ندیدم.تا اینکه یه شب بارونی بعد ازاینکه شام خوردیم . آیفون به صدای در  
 اومد.زهرآیفونو جواب داد.  
 زهرا:میگن آقای کیایی هستن برای امر خیر تشریف آوردن.چیکار کنم؟  
 عمو:آقای کیایی؟!!!!ندا تو خر داشتی؟  
 زنعمو:نه.  
 عمو:درو باز کن زهرا.  
 منکه داشتم به حرفاشون وش میدادم گفتم:نه زهرا درو باز نکن.  
 عمو:چرا باران؟نمیشه که در خونمو نو جلوی مهمون باز نکنیم.  
 دیگه هیچی نگفتم.رفتم توی اتاقم دراز کشیدم.عد از چند دقیقه آندی اومد توی اتاق گفت:بلن شو بیا پایین.  
 -آندی تودیکه چرا؟تو که میدونی من دلم جایه دیگه ای گیره.اونوقت پیام چی بگم؟  
 -بابا گفت پیام دنبالت ببرمت پایین خودت جوابشو نو بدی.  
 یه دست لباس راحتی مشکی پوشیدم.  
 -اینا چیه پوشیدی؟چرا مشکی پوشیدی؟چرا لباس خونگی پوشیدی؟  
 -چرا ومرگ.میزنم لهت میکنم آندی.  
 -باشه باشه.تو خون کثیفو کثیف تر نکن.  
 آندی زود تر رفت بیرون.منم بعد از چند دقیقه بعد از رفتن آندی رفتم.دیدم امیرعلی جلوی تلوزیون روی کاناپه

نشسته و نرفته اون طرف سالن که مخصوص مهمونه. رفتم کنارش نشستم شروع کردم به تخمه شکستن برگشت  
یه نیم نگاهی بهم انداختو گفت: چرا اینجا اومدی نشستی؟ برو اونطرف پیش مهمونا.  
-دوست ندارم.

-چرا؟

برگشتم بهش نگاه کردم حرصم میگیره از این همه بیخیالیش.

-چون دوست ندارم. تو چرا نرفتی؟

-مگه برای من اومدن!!!!

دستمو گرفتمو گفت: بلند شو بریم.

منو مجبور کرد بلندشم و به طرف مهمونا برد. سلامی کردم و کنار امیرعلی نشستم. به ادامه ی صحبتشون  
پرداختم. از تحصیلات از مادیات از.....پسرشون تعریف میکردن. منم سرمو بامیوه پوست کندن گرم کردم. سیبی  
که پوست کنده بودمو با چاقو نصف کردم به امیر علی دادم اونم با یه لبخند تشکر کردو گرفت. نگام افتاد به  
رامبد داشت نگام میکرد.

بابای رامبد: آقای پارسیان من به خاطر خوشبختی پسر و عروسم هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم. من یه  
رستوران دارم که به اسم عروسم میکنم و یه مقدار سهام توی یه شرکت که اونم تقدیم میکنم به عروس گلم  
باران خانوم. هرچی که بخواد من براش فراهم میکنم فقط کافیه لب تر کنه.

عمو: منم خوشبختی باران میخوام. مثل دختر خودم می مو نه. ولی هرچی دخترم باران بگه همونه.

-من جوابمو دادم. دیگه لازم نمیدونستم به خودتون زحمت بدین آقای کیایی. جوابم منفی هست و تغییر هم  
نمیکنه. نمیتونید با این چیزا عوض کنید چون عوض شدنی نیست.

کیایی: چرا دختر گلم؟ پسر من چه مشکلی داره که قبولش نمیکنی؟

-آقا پسر شما هیچ مشکلی نداره.....کسی نمیتونه منو به این ازدواج اجبار بکنه.

وقتی این جمله رو میگفتم به چشمای رامبد خیره خیره نگاه میکردم تا متوجه ی منظورم بشه.

رامبد از سر جاش بلند شدو گفت: میشه تنهایی با باران خانوم صحبت کنم آقای پارسیان؟

با التماس به عمو نگاه کردم تا رضایت نده من با رامبد تنهابشم.

عمو: باشه. برید اونطرف سالن باهم صحبت کنید.

رفتم روی کاناپه نشستمو تلوزیونو روشن کردم. رامبد کنارم نشست ازش فاصله گرفتم. کنترل رو برداشتمو  
تلوزیون رو خاموش کرد. گفت: مگه نمیگی منو نمیخوای؟ مگه نمیگی اونیکه عاشقی تورو دوستنداره؟ مگه نمیگی  
هیچ وقت ازدواج نمیکنی؟

-اره. حالا این سوا لها رو برای چی میپرسی؟

-حداقل یه شب بامن باش فقط یه شب.

اول متوجه منظورش نشدم.

-چی؟ منظورت چیه؟

-میخوام ببینم تو چه مزه ای هستی!!

یه کشیده زدم زیر گوشش سریع یه کشیده ی دیگه زیر اونیکی گوشش خوابوندم. بلند شدم برم که مثل ببر  
وحشی پرید طرفمو منو چسبوند به دیوار و گفت: تا حالا هیچ کس جرعت نکرده بود چنین کاری بکنه حتی  
بابام. حالا فقط تشنه به خونتم.

امیرعلی از راه رسید. بادستاش رامبد و حولش داد عقب کنترل خودمو از دست دادم میخواستم با دو زانو بیوفتم

زمین که امیرعلی زیر بازو مو گرفت. رامبد سریع از ما دور شد و مادر پدرشو صدا زد و از در رفت بیرون.  
 امیرعلی: حالت خوبه؟  
 -نه.

منو نشوند روی یه کاناپه و رفت توی آشپز خونه با یه لیوان آب قند برگشت هر کاری کرد از دستش نگرفتم. آخر خودش لیوانو نزدیک لبم کرد و گفت: بخور رنگت پریده.  
 وقتی از دست امیرعلی آب قند خوردم انگار روی ابرا راه میرفتم.  
 امیرعلی: چی بهت گفت؟ از دور دیدم که زدی زیر گوشش.  
 -بهتر که ندونی.

-میخوام بدونم. بگو.

-برات مهمه؟

-هیچی نگفت.

-میگفت حالا که زنم نمیشی حداقل یه شب مال من باش ببینم توچه مزه ای داری.

لیوان از دست امیرعلی افتاد روی زمین و شکست. به سرعت برق بلند شد و رفت طرف اتاقش. شاید خجالت کشید. تو چرا خجالت نکشیدی باران؟ تو چجوری اون حرفو جلوی روی امیرعلی خیلی ریلکس گفتی!!!! یه لحظه خجالت کشیدم. ولی من پروو تراز این حرفا بودم.  
 ساعت ۱۲ شب بود حسابی خوابم میومد روی تخت دراز کشیدم. توی خوابو بیداری بودم که آندی اومد توی اتاق و گفت: بلند شو باران.

-خوام میاد. حوصله هیچی رو ندارم. برو بیرون.

-بلند شو دیوونه از دستت میره ها.

-میری بیرون یا اینکه خفت کنم.

-باشه من میرم بیرون ولی بدون در رابطه با امیر علی بود. بای بای.

سریع از جام بلند شدم و گفتم: چی شده؟

-تو که خوابت میومد.

-لوس نشو دیگه. بگو دیگه.

-امیر علی پشت ساختمون زیر آلاچیق نشسته بدو برو پیشش.

-توی این بارون؟ برای چی اونجا؟

-بلند شو زیاد سوال نپرس. یه آب به دستو صورتت بزن. بارونیتو بیوش. این بارونی رو هم ببر برای امیر علی.

هوا تاریک و ترسناک بود. آروم آروم رفتم طرف پشت ساختمون. هرچی نزدیکتر میشدم صدای گیتار زدن امیر علی رو بهتر میشنیدم. زیر آلاچیق پشت به من نشسته بود. متوجه من نشد روی یه صندلی بیرون از آلاچیق پشت سر امیرعلی نشستم و به آهنگی که میخوند گوش دادم.

((سراغی از مانگیری نپرسی که چه حالیم/.

عیبی نداره میدونم باعث این جداییم/.

رفتم شاید که رفتم فکر تو کمتر بکنه/.

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه/.

لج کردم باخودم آخه/.

حست به من عالی نبود /.

احساس من فرق داشت باتو /.

دوست داشتن خالی نبود /.

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون /.

چشمام خیره به نوره /.

چراغ تو خیابون /.

خاطرات گذشته /.

منو میکشه آسون /.

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون /.

رفتم ولی قلم هنوز هوای توداره شب وروز /.

من هنوز عاشقتم /.

به دل میگم ساز بسوز /.

چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون )) /.

صورتتمو گرفته بودم طرف آسمون. بارون صورتتمو غرق بوسه میکرد. بوی بارون و خاک رو خیلی دوست داشتم یه نفس عمیق کشیدمو با صدا فوت کردم بیرون. امیر علی برگشت منو پشت سرش دید.

امیر علی: تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا زیر بارون نشستی؟ بیا زیر آلاچیق.

بلند شدم رفتم کنارش نشستم.

-نمیدونستم گیتار میزنی!!!!

-تو چی از من میدونی!!!!!! از کی پشت سرم نشسته بودی؟؟

-از وقتی که شروع کردی به خوندن. صدای زیبایی داری.

-خوبه بارونی پوشیدی وگرنه بدنت خیس میشد. چی شد این موقع شب اومدی اینجا؟ نترسیدی؟؟؟

-صدای گیتار زدنت میومد. اومدم بینم کیه داره گیتار میزنه. ترس نداره.

بارونیی که آندی داده بود بدم به امیر علی رو گرفتم طرفشو گفتم: بیا پوش سرما نخوری.

-تواز کجا میدونستی من اینجا هستم که برام بارونی آوردی؟؟؟؟

-حدس زدم. درضمن آندی که هیچ سازی بلد نیست بزنه ارشیا هم که اصفهانه تنها تو میموندی دیگه.

نزدیک تر شدم بهش. سرمو گذاشتم روی سینهش صدای قلبش آروم میکرد. موهامو نوازش کرد.

امیر علی: تو واقعا دوستش نداری؟؟؟

-منظورت کیه؟

-رامبد.

-اگه دوستش داشتم امشب بهش جواب مثبت میدادم.

یه قطره آب چکید روی گونم. فکر کردم سقف آلاچیق سوراخه بارون چکیده روی صورتتم. سرمو چخوندم به طرف بالا ولی چشمای امیر علی بارونی بود. این امشب چش شده!!!! به روی خودم نیاوردم که اشک ریختنشو دیدم چشمامو بستم.

صبح ساعت ۸ از بیدار شدم. چشمامو مالیدم. ۵ دقیقه که گذشت یاد دیش افتادم. من کی اومدم توی اتاق؟؟ توی باغ با امیر علی بودم. دستو صورتتمو شستم. رفتم اتاق آندی.

-سلام آندی خانوم چقدر میخوابی!!!!

[illegible]

مثل لاستیک ماشین که میخ میره توش پنچر شدم. یعنی چی وظیفم بود؟ یعنی اینکه مجبور بودم این کارو بکنم.  
یه شب آندی خیلی شاد و شنگول اومد توی اتاقم.

آندی: باران یه خبر خوش دارم.

-علیک سلام آندی خانوم. از صبح تا حالا کجا تشریف داشتید؟ یادت رفت امروز کلاس زبان داشتی پیش من؟؟؟  
-نه یادم بود. وقت نکردم.

-آهان. باشه مشکلی نداره. اندفعه میدونم چیکار کنم وقت منم برات ارزش پیدا کنه.

-اه باران ناراحت نشو دیگه. بذار بگم شاید منو بخشیدی.  
-بگو.

-امروز بامهراد رفته بودیم بیرون.

-به سلامتی ودل خوش.

-باران ۲ دقیقه خفه شو حرفمو بزنم. امروز مهراد اومد دنبالم جلوی در دانشگاه تا حالا پیش نیومده بود بیاد دنبالم. تعجب کردم. رفتیم یه رستورانو برام گفت که به من خیلی وقته علاقه داره حالا که مادرش میخواد براش زن بگیره بهترین فرصتی بوده که بیاد بامن صحبت کنه حالا امشب داییی به بابا زنگ میزنه یه وقت برای خواستگاری تعیین کنه. میدونی باران منم خیلی وقته به مهراد علاقه پیدا کردم ولی همیشه احساس میکردم اون منو در حد عشق دوست نداره.

-مبارکه. حداقل تو به عشقت رسیدی ولی از دستت خیلی ناراحتم که به من نگفتی مهرادو دوستدای.

-تو هم به عشقت میرسی. من مطمئنم. ببخشید دیگه نتونستم بگم انگار در این باره زبونم کار نمیکرد.

- حالا که شدی بلبل زبون. بیچاره مهراد. دلم به حالش میسوزه.

از استاد یو ادمم بیرون. هوا بارونی بود یه نفس عمیق کشیدم و فوت کردم بیرون. باید از خیابون رد میشدم. تا برم

سوار تاکسی بشم. خیابونا خلوت بودن. بعضی وقتا آندی میومد دنبالم ولی امشب مراسم خواستگاریش بود

نمیتونست بیاد. چقدر آندی امروز خوشحال بود به خودش میرسید. بهش حسودیم میشد به عشقش رسید اما من

چی؟؟؟ توی همین فکر بودم که یه ماشین با سرعت داشت بهم نزدیک میشد منم وسطای خیابون ایستاده بودم

مغذم هنگیده بود نمیدونستم باید چیکا کنم خیلی سرعتش بالا بود تا خواستم حرکتی انجام بدم با سرعت بهم

زد و رفتم هوا و افتادم زمین هنوز به هوش بودم دوباره دنده عقب گرفت که از روم رد بشه دیگه هیچی نفهمیدم.

- (امیرعلی محکم تر حول بده. میخوام دستم برسه به ابرا.

امیرعلی: باشه. پس محکم بشین. اینم یه حول محکم.

-یییییییهوووووووووو. محکم تر.

-میوفی باران. دستتو ول نکن. دودستی طنابو بگیر.

من به حرفش گوش ندادم یکدفعه تعادل و از دست دادمو داشتم میو فتادم زمین. نزدیک بود مغذم بیاد توی

دهنم که امیرعلی از پشت سر دستاشو حلقه کرد دور کمرمو منو گرفت بغلش. برگشتم توی صورتش نگاه

کردم. اشکامو پاک کردو گونمو بوسید. میخواستم بگم چقدر دوش دارم ولی انگار یه چیزی منو به سمت خودش

میکشید داشتم از امیرعلی جدا میشدم. دیگه از امیرعلی جدا شده بودم صدایش کردم ولی دیگه فایده نداشت. من

بودم و تاریکی. به هر طرفی که نگاه میکردم جز تاریکی چیز دیگه ای نبود. دستی منو سمت خودش کشید سرمو

بالا گفتم دیدم رامده. با دودستمیه سینه اش زد.

-ولم کن لعنتی .حالم ازت به هم میخوره .  
 خنده ی شیطانی سر داد.انگار از یه بلندی پرت شم پایین .انگار یه ضربه ای بهم خورد.دوباره یه ضربه ی دیگه .  
 اندفعه سفیدی چشمامو میزد.دوباره چشمامو بستم .  
 صداها میپیچید توی گوشم .  
 پرستار:آقای دکتر چشماشو باز کرد .  
 سعی کردم دوباره چشمامو باز کنم همه جارو تار میدیدم چند بار چشمامو باز و بسته کردم .  
 دکتر:صدای منو میشنوی ؟  
 به صورت دکتر نگاه انداختم میخواستم جوابشو بدم ولی انگار صدا از گلوم در نمیومد خیلی آرام گفتم:بله .  
 تازه داشت کم کم یادم میومد چی به سرم اومده و اینجایی که خوابیدم کجاست!!!بعد از یک ربع همه به دیدنم اومدن.مامان گریه میکرد منو بغل کردو گفت :خدا تورو به من برگردوند .  
 بابا نزدیکم اومدو صوتمو بوسید .عمو وزنعم هم بهم نزدیک شدن ومنو بوسیدن.آندی خم شد زیر گوشم  
 گفت:دختر توجقدر جون سختی.تازه داشتم یه نفس راحت از نبودنت میکشیدما .  
 -امیر علی کوشش ؟  
 -اصلا به حرفام گوش ندادی؟.ای بابا تو توی این وضعیت هم ولکن داداشیه من نیستی .  
 امیرعلی بایه دسته گل رز سرخ وارد اتاق شد.بهش لبخند زدم اومد جلو وگفت:خدا رو شکر مثل اینکه حالت خوبه .  
 -خیلی ممنون .  
 آندی آرام جوریکه کسی به جز من صداشو نشنوه گفت:هر کاری کردم این دسته گلو نداد به من تا برات بیارم .  
 -آخه میترسیده بخوری.تواز این کارا زیاد میکنی .  
 -بی تربیت .  
 -تربیت شمارم میبینیم .  
 به بابا گفتم:کی مرخص میشم .?  
 -نمیدونم بابا جون.حالا چه عجله ای داری دخترکم .  
 -هم خسته شدم .هم اینکه از درس و دانشگاه افتادم .  
 امیرعلی:من الان پیش دکت بدم گفتم بعد از یک سری آزمایش ها مخصت میکنن .  
 بعد از یک ساعت همه رفتن مامان میخواست بمونه ولی آندی مامان رو به زور فرستاد رفت وخودش موند کنارم .  
 پیشونیم شکسته بود بازوم ۵ تا بخیه خوده بود.تعجب کردم بااون تصادفی که من کردم جایی از بدنم به جز پیشونیم نشکسته بود .  
 -دیشب مراسم خواستگاریت به هم خورد؟؟  
 -دیشب؟تو الان یک هفته ای میشه که توی این بیمارستان هستی .  
 -یک هفته!!!!!! آخه منکه چیزیم نشده .



-اره. ولی به ظاهر چیزیت نشده. یه خونیزی داخلی داشتی. یه عمل سخت هم پشت سر گذاشتی. یک هفته بیهوش بودی. یکبارم مردی و زنده شدی.

-مردم؟

-اره عزیزم. فقط یه چیزی.

-چه چیزی؟

-جای بخیه میمونه روی سرو دستت.

-خب بمونه. برام مهم نیست.

-واقعا برات مهم نیست؟

-نه نیست. وقتی امیر علی منو نخواست دیگه چه اهمیتی داره جاش بمونه یا نه.

-خیلی خنگی. میدونی تو به خون احتیاج داشتی امیر علی بهت خون داده. درضمن امیر علی تو رو رسونده بیمارستان.

-واقعا؟؟؟ یعنی الان خون امیر علی توی رگ هامه؟

-اره. حالا جوء گیر نشو. اون شب خواستگاری.....

-اه. منو ببخش حتما جشن خواستگاری تو رو هم به هم زدیم.

-ای وای اروم بگیر بچه جون تا من برات تعریف کنم. این همه توی صبت من هم نپر. نه به هم نخورد. اون شب من امیر علی رو فرستادم دنبال تو. ۵ دقیقه دیر میرسه. تورو پخش بر زمین میبینم. ماشینی که بهت زده بود داشته دنده عقب میومده تا دوباره زیر بگیرد که امیر علی بغلت میکنه و میذاره توی ماشینو میبره بیمارستان. خیلی شانس آوردی اگه از روت در میشد که تو الان فرت شده بودی. من موندم هیچ جای بدن تو نشکسته. عجب استخوانایی داری. روزی چند تا شیر میخوری؟

-خودمم تعجب کردم.

-وقتی دیدم شما ها دیر کردید به گوشی تو زنگیدم ولی خاموش بود به گوشی امیر علی زنگیدم گفت باهم بیرون شام میخورید. هم خوشحال شدم هم تعجب کردم. اگه گفتی اونیکه بهت زده کیه؟

-نیدونم.

-رامبدو.

-راست میگویی!!! اصلا تو از کجا این همه میدونی مگه تو بودی اون موقعی که تصادف کردم؟

-امیر علی برام از سی تا پیاز داستان تعریف کرد. تازه امیر علی هم ماشین رامبدو شناخته هم خوده رامبدو شناخته.

-ازش شکایت کردید؟

-اره. ولی همون شب از ایران خارج شده. با امیر علی رفتیم رستوران پدرش اون همه چی رو برامون توضیح داد. جالب تر از اون اینکه اون شبی که با پدر و مادرش اومد خواستگاریت اونا پدر و مادرش نبودن. پدر واقعیش اصلا از خواستگاری خبر نداشته.

- دروووووووووووووووو!!!!

- ر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! است.

- حالا از خواستگاریت بگو.

- هیچی عزیزم منم شوور کردم رفتم خونه ی بخت. ماه دیگه جشن عقد منو مهراده.

- نامزد بازی نداری؟ بعد از عقد عروسیه؟

- اره عزیزم بعد از عقد عروسیه توی باغ خودمون.

- مبارک باشه دخمل خشگل. به پای هم چروک بشید یعنی همون پیر بشید.

عصر همون روز نگین به دیدنم اومد.

- سلام نگین. تواز کجا فهمیدی؟

- سلام دختر چیکار کردی باخودت.!!!!!! چند روز پیش زنگیدم به گوشت خاموش بود. زنگیدم خونه عموت آندی

گفت که تصادف کردی.

- خیلی وقته که ندیدمت دلم برات تنگ شده بود.

- منم دلم برات تنگ شده بود.

صدای در زدن اومد.

- بفرمایید.

پارسا روزبهرانی بود. وارد اتاق شد. سلامو احوال پرسى بامن کردونشست روی مبل و به نگین خیره شد. نگین

دختری با چشمایی درشت خاکستری و پوستی سفید و صورتی گرد. خیلی زیبا و خواستنی بود.

نگین یواش جوریکه کسی غیر از من صداشو نشنون گفت: این آقاهه کیه؟ چرا اینجوری منو نگاه میکنه؟ چرا

چشماش این رنگیه؟ خیلی وحشتناکه.

خندیدمو بلند گفتم: ایشون آقای پارسا روزبهرانی هستن. مدیر استدیویی که من اونجا میرم. و این خانوم هم دوست

عزیز من نگین درخشنده هستن.

پارسا: از دیدنتون خوشوقتم خانوم درخشنده.

نگین: منم همینطور.

پارسا: باران خانوم ویلنتون که سالم هستش؟

تازه یاد ویلن افتادم.

- نمیدونم. آندی ویلنم سالمه؟

- باید از امیرعلی پرسى. من نمیدونم.

- خدا کنه هیچیش نشده باشه. من ۵ سال با اون ویلن نواختم.

پارسا: بعد از مرخص شدننتون. برای مدتی لازم نیست بیاید استادیو.

- برای چی؟

-اینجوری بهتره.مرخصی.

-باشه.ولی مدتش خیلی کم باشه.

فردای اون روز مرخص شدم. وقتی رسیدم داخل اتاقم به آندی گفتم:میشه بری از امیر علی بپرسی ویلن من کجاست.؟

-همیشه کارای سختو میندازی گردن من.باشه رفتم.

بعد از یکربع امیرعلی خودش وارد اتاق شد ویلن راداد دستم.منم از کاورش درش آووردم.همه جای ویلن رو نگاهی انداختم.ولی این ویلن من نبود.

-مسخره کردی!!!!!!اینکه ویلن من نیست.

-منکه نخوردمش.مال خودته.ثابت کن مال تونیست.

-من پشت ویلنم یه بیت شعر نوشته بودم.

(درد عشقی کشیده ام که می‌رس زهر هجری چشیده ام که می‌رس) حافظ

پشت ویلن رو به امیرعلی نشون دادم.

سرشو انداخت پایین وگفت:ویلنت شکست وداغون شده بود.

-خب همون شکستش کو.من همونم دوستدارم.

-موقعی که داشتم میذاشتمت توی ماشین روی زمین جا موند.حالت خراب بود. باید عجله میکردم.نباید زمانو از دست میدادم.

ناراحت بودم.دلم میخواست سر یه نفر فریاد بزنم ولی امیرعلی چه گناهی کرده.یه نگاه به ویلنی که امیر علی برام خریده بود کردم ارزشش خیلی برای من بالا بود و گفتم:خیلی ممنون بابت ویلن.

-خواهش میکنم. وظیفه بود.باید یه جوری ازت معذرت خواهی میکردم.به خاطر ویلنت متاسفم.نباید میذاشتم همونجا روی زمین بمونه.

این چقدر وظیفه شناس شده.به ماکه شانس نیومده یکی بهمون محبت بکنه بدونه اینکه وظیفش باشه.

روز بهروز به جشن عروسی آندی نزدیک میشدیم آندی یک دقیقه روی پا بند نبود یا با مهراد بیرون بود یا به کارای عروسی میرسید. دیدن مهراد و آندی درکنار هم که چه عاشقانه به هم نگاه میکنن برای من خیلی لذت بخش بود.یه روز آندی اومد توی اتاقم.

-یه دری یه تقی یه صدایی یه سوتی یه چیزی قل از ورود به اتاق انجام بده.شاید من لخت بودم.

-خیلی دیدنی میشه.اتفاقا بدون در زدن میام که لخت ببینمت.حالا مگه من پسریم که ایجوری میکنی!!!!

-تو از هرچی پسریم بدتری.

-باشه باران خانوم.منو بگو که اومده بودم کمکت کنم.

-صبر کن.چه کمکی؟؟

-تو برای جشن عقد من چی خریدی؟اصلا کادو خریدی؟؟

-حالا که اینجور شد کوفتم برات نمیگیرم.خیلی پرووووووووو تشریف دارید شما.

-دیوونه میخواستم یه نقشه بکشم.

-نقشه؟؟نقشه چی؟

-میگم منکه نمیتونم باتو پیام برای خودم کادو بخری.خودتم که تهرانو خوب نمیشناسی.

-خب.

-میگم با امیرعلی برو.

-امیرعلی هم قبول کرد.اصلا من چجوری بهش بگم منو ببر بیرون خرید دارم. میگه مگه من نوکر شما هستم.

-با پروویی تمام.درضمن دیگه اونقدرم داداشیه من اونجور که توفکر میکنی نیست.

-من نمیتونم.

-چرا خره؟ازش بپرس برای خواهرت هنوز کادو خریدی؟ اگه گفت نه بگو منم نخریدم بیا باهم بریم.به همین

سادگی.

-خودت خری.درضمن اگه بگه آره خریدم خوبشم خریدم.چی؟

-خب اونموقع باید ازش بخوای که تورو ببره بیرون.

-آهان.اگه بگه خودت پا داری چی؟

-اه اه.یه مقدار مغذتو به کار بنداز.خب دلیل هاییکه نمیتونی خودت بری بیرون رو براش بگو.

-خیلی زرنگی آندی خانوم فقط به فکر کادو خریدن من برای خودت هستی.

-دیوونه به خاطر خودت میگم.شما دو تا باید بیشتر با هم تنها باشید و بیرون برید.

بعد از صرف شام امیر علی جلوی تلوزیون نشست وفیلم تماشا میکرد.کنارش نشستم. آروم گفتم:برای آندی

کادو خریدی؟؟

-آندی؟به چه مناسبت؟

اینکه اصلا یادش نیست.پس نخریده.خیالم راحت شد.

-کادوی جشن عقد.مگه یادت نیست آخر همین هفته عروسیه خواهرته!!!!

-آهان یادم رفته بود.نه.یعنی فعلا نگرفتم.سفارش دادم. چطور مگه؟

-آخه من کادو نگرفتم.گفتم اگه تو هم نگرفتی با هم بریم بیرون.منم خریدمو انجام بدم.

-من وقت اینجور کارارو ندارم.برای سفارش کادوی آندی خودم نرفتم به دوستم گفتم با سلیقه ی خودش سفارش

بده.

-منکه تهرانو خوب نمیشناسم.در ضمن باخود آندی هم که نمیتونم برم خرید کادوی عقدش.

هیچی نگفت.سکوت....

-امیر علی .....امیر علی.....

جوابی نشنیدم. نمیتونستم به خاطر این مسئله ازش خواهش کنم.از راه دیگه روی مخش رفتم.

-خب به همون دوستت بگو بیاد منو همراهی بکنه توی خرید. حتما سلیقش هم خوبه که تو کادوتو بهش سپردی.

برگشت با اخم نگاهم کرد.

-چیه چرا اونجوری نگام میکنی؟ بگو فردا بیاد دنبالم. خوشحال میشم باهاش آشنا بشم.

قرمز شد. فهمیدم تیرم به هدف خورده.

امیرعلی: فردا ساعت ۹ آماده پایین باش.

بعد بلند شد رفت. نه انگار امیرعلی کله خراب تر از این حرفاست. مثل اینکه فردا باید با یه پسر غریبه برم خرید. اه اه اه.

ساعت ۸ صبح از خواب بلند شدم. سریع یه دوش گرفتمو یه مانتوی خاکستری و شلوار و شال ذوغالی پوشیدمو رفتم پایین. امیرعلی از سر میز صبحانه داشت بلند میشد. اینکه الان باید مطب باشه. سلامی کردم و رفتم جای امیرعلی نشستم.

امیرعلی: من میرم ماشینو از پارکینگ در بیارم. زود یه چیزی بخور بعدیا بیرون توی باغ منتظرم.

-باشه.

مگه قرار نبود دوستش منو ببره بیرون. حالا بعدا ازش میپرسم. امیرعلی یه تیشرت سفید و یه جلیقه ی توسی به تن داشت یه شلوار کتان توسی پوشیده بود یه جفت کتونی سفید هم به پا داشت. اینجور تیپشو بیشتر میپسندیدم تا با کت شلوار. کت شلوارم بهش خیلی میومد. ولی اسپرت یه چیز دیگس. بعد از اینکه مقداری صبحانه خوردم از جام بلند شدمو رفتم توی باغ. سوار ماشین شدم.

-کو پس دوستت؟ مگه اون نمیخواست منو ببره بیرون؟

-من گفتم دوستم میاد دنبالت. نه من گفتم؟؟

-نه.

-پس حرف نباشه.

حرکت کرد.

امیرعلی: حالا کجا بریم؟

-نیدونم.

-چی میخوای براش بخری؟

-نیدونم.

-تو پس چی میدونی؟

-من اینو میدونم که نمیخوام طلا و جواهر یا عطر و ادکلن بخرم. هم اینا تکراریه هم آندی به اندازه ی کافی از اینا داره هم شب عقدش خیلی ها بهش کادو از اینا میدن. من میخوام کادوم متفاوت باشه. تک باشه یه دونه باشه.

-مثلا چی؟

-اممممممممممممم. توهم فکر کن شلید تو تونستی کمکم کنی.

-باشه. من الان در حال فکر کردن هستم.

در حال فکر کردن بودم که امیرعلی گفت: براش کتاب بخر.

-نه. ۲-۳۶:-

-لباس.

-نه:۲-۳۶:-

-پس چی؟ یکم هم خودت ایده بده.

-آهان الا فهمیدم چی کادو بخرم.

-چی؟؟؟

-یه حیوون. چطوره؟

امیر علی ابرو ها شو بالا انداختو با حالت تعجب گفت:چی؟؟؟ حیوون!!!!!! نکنه میخوای براش خوک بگیری!!!!!!

-اه امیرعلی من از خوک بدم میاد.

-خودت گفتی یه دونه باشه تک باشه تکراری نباشه. گفتم حتما میخوای خوک بخری.

-نه فعلا درمورد حیوونش تصمیم نگرفتم. رو یه مغازه ایکه همه نوع حیوونی بفروشه.

-من که بلد نیستم. صبر کن زن بزنم به رضا دوستم. اتمالا اون بدونه.

-همون دوسته خوش سلیقت؟

چپ چپ نگام کرد. همون جور که شماره ی رضا رو میگرفت گفت:اره.

بعد از اینکه آدرسو گرفتیم راه افتادیم طرف مغازه. مغازه پر بود از حیوونای مختلف گربه. طوطی. همستر.

سنباج. سگ. بوی بدی به مشام میرسید امیرعلی یه دستمال داد تا جلوی بینیم بگیرم. یه طوطی با پر های سبز

روشن وتیره و نارنجی نظرمو جلب کرد. رفتم جلو تر.

-امیرعلی این چطوره؟

-قشنگه.

انگشتمو از لای نرده های قفس کردم داخلو پرهای نازشو لمس کردم.

امیرعلی:دست زنن یه وقت نوکت میزنه. شاید اصلا سالم نباشه. قبل هر کاری باید ببریمش دامپزشک بینتش.

مرد فروشنده:آقا ی مترم همه ی این حیوونایی که اینجا میبینی سالم هستن. اون پرنده هم سالمه. تازه صحبت

هم میکنه.

-مثلا چی میتونه بگه؟

مرد فروشنده:باید بهش آموزش بدید. فعلا سلام گفتن بلده. عضی از صدا ها رو در میاره. مثل صدای بوق ماشین

.صدای زنگ گوشیه من.

طوطی رو خریدم. از در مغازه داشتم میومدم بیرون که متوجه یه طوله سگ ناز شدم مثل برف سفید پشمالو.

-آقا قیمت این سگ؟

مرد فروشنده:اون فروشی نیست. یعنی فروخته شده. مشتری سفارش داده براش بیاریم.

به امیرعلی نگاه کردم. رفتم سوار ماشین شدم.

-خب حالا کجا تشریف میبریم.

-من باید برم کادوی آندی رو که سفارش داده بودم رو تحویل بگیرم.

-خب میگفتی همون آقا رضا بگیره بیاد بده بهت. اینجوری بهتر نبود.

یه نیم نگاه انداخت بهم. هیچی نگفت.

یه جا پارک کردو شونه به شونه ی هم راه افتادیم. ه یه مغازه ی طلا و جواهر فروشی رسیدیم.

فروشنده:سلام امیرعلی چه عجب!!!دیگه برای سفارش دادن هم خودت نمیای رضا رو میفرستی.

امیر علی: سلام هومن جان ببخشید. واقعا سرم شلوغه. من بخاطر این رضا رو فرستادم چون سلیه ی اون از من خیلی بهتره.

منم آروم سلامی کردم و کنار امیر علی نشستم.

هومن: مبارکه. امیر علی خان الا میفهمم چرا سرت شلوغ بوده. خب منم خبر میکردی دیگه.

امیر علی: خیلی ممنون. توهم دعوتی عروسیه آندیا. مگه رضا رات کارت نیاورد؟

هومن: -چرا. اونکه جدا مبارک. ولی خوش سلیقه هستی امیر علی خودتو دسته کم نگیر.

امیر علی: -ای بابا چند بار بگم سفارش اون دستبند سلیقه ی رضاست.

هومن: -منظورم خانومه.

امیر علی: -خانوم؟!!!!!

بعد نگاهی به من انداخت و خندید و گفت: ایشون دختر عموی من باران خانوم هستن. و این آقای فضول هم دوست من هومن.

-خوشوقتم.

هومن: منم همینطور. ببخشید که اشتباه گرفتم. آخه تا به حال امیر علی رو با یه دختر ندیده بودم.

-خواهش میکنم.

امیر علی: تو نمیخواهی دستبندو نشون بدی.

هومن: نه اول پول میگیرم بعد رونمایی میکنم.

-لوس نشو برو ور دار بیار.

دستبندی که امیر علی گرفته بود خیلی شیک و قشنگ بود. از دستش گرفتمو گفتم: خیلی قشنگه.

امیر علی: آره. یار دستتو. دستبندم بده من.

دستبندو ازم گرفتمو بست به دستم.

امیر علی: حالا قشنگ ترم شد.

راست میگفت چون پوست دستم سفید بود خیلی به من میومد. همون لحظه باز کردم از دستمو دادم به امیر علی.

امیر علی: چرا باز کردی؟

-پس چیکار کنم!! بذار توی جاش.

از هومن خدا فطی کردیمو رفتیم سوار ماشین شدیم. بعد از ۳۰ دقیقه جلوی یه پاساژ نگه داشت.

-مگه خریدت تموم نشد؟

-نه من لباس نگرفتم.

ابرو هامو کشیدم توی هم و گفتم: تو که دیشب یه چیز دیگه ای میگفتی!!!! حالا چیشد؟

-صبح فهمیدم که لباس نگرفتم. الا مشکلی هست؟

-خب میگفتی دوستت رضا برات بگیره.

عصبانی شد سرخ شده بود دندوناشو کشید به همو گفت: مثل اینکه امروز بامن اومدی نارا حتی؟

-نه. برای چی ناراحت باشم.

-چون دلت میخواست به رضا بری بیرون.

-امیر علی این چه حرفیه که میزنی. من اصلا رضا رو میشناسم؟!!!!! خیلی ممنون که منو امروز آوردی بیرون. من خوشحالم هستم که تو منو آوردی بیرون. ولی ناراحتم بودم به خاطر حرف دیشبت. به خاطر همین همش پای اون

دوستتو میکشم وسط.

اخماش باز شدو گفت:بخشید.

از ماشین بیرون اومدیم رفتیم طرف مغازه های پاساژ.به هر طرف ناه میکردم کتوشلوار های رنگ تیره میدیدم.یه فکری زد هسرم.لباس من برای جشن آبی کاربنیه.باید یه کتوشلوار همرنگ لباس خودم برای امیر علی پیدا بکنم.

-امیر علی چرا اینجا همش کتو شلوارای رنگ مشکی وقهوه ایو سرمه ای داره.جاییرو نمیشناسی که رنگی داشته باشه؟

-نه نمیشناسم.مگه مشکی چشه!!!من رنگ مشکی رو خیلی دوستدارم.

اه اینم که.من رنگ مشکی رو خیلی دوستدارم.ولی الان باید آبی کاربنی رو دوستداشته باشی امیرعلی خان.

امیرعلی دست گذاشت روی یه کت شلواره مشکی خیلی شیکو قشنگ.

-نه امیرعلی این اصلا قشنگ نیست.

-چرا خیلی هم قشنگه.

-نه اینو بذارش سر جاش.

-میخوام بپوشم.تن خورش قشنگه ها.

-نه.

-اره.

-آقای فروشنده ببخشید شما میشناسید جایی که کت شلواره رنگی بفروشن؟

فروشنده:آدرس مغازه ی پسر رو میدم.پسر کت شلوارای اسپرت میفروشه احتمالا اونیکه میخواید رو اونجا پیدا کنید.

امیرعلی:چی تو فکرته دختر!!!.

-فکرای خوب خوب.پشیمون نمیشی دنبالم بیا پسر جان.

آدرس رو گرفتمو حرکت کردیم.وای اصلا اورم نمیشد خیلی کت های قشنگی بود طرح و رنگای مختلفی هم مثل سفید .بادمجونی ...بود.ولی بازم آبی کاربنی به چشم نمیخورد.

-آقا ببخشید .شما کت شلوار آبی کارنی ندارید؟آخه این همه رنگای مختلف اینجا هست اونوقت یه آبی کاربنی نیست؟

-چرا اتفاقا یکی داریم.ولی اگه اندازه ی شوهرتون بشه خیلی خوب میشه.

خندیدمو به روی خودم نیاووردم که به نظرش اومده منو امیرعلی زنو شوهر هستیم.مثل اینکه امیرعلی هم بدش نیومد.

دنبال پسر راه افتادیم رفتیم طبقه ی بالا .یه کت شلوار آبی کاربنی که یقه های کت به رنگ سفید بود رو داد دست امیرعلی . امیرعلی یه نگاه به کت وشلوار بعد یه نگاه به من کردو گفت:از دست تو.

-حالا تو بپوش تن خورش قشنگه.

-خدا کنه اندازم نشه.

-امیر علی!!!!.

وقتی کت و شلوارو پوشید واقعا جذابو دیدنی شده بود فیت تنش بود

واقعا قشنگه



\_آره نظر خودمم همینه

\_ا.....ا.....چه عجب

کتو شلوارو خریدیم به اضافه ی یه کراوات نازک مشکی و بلوز سفید.

سوار ماشین شدیمو راه افتادیم جلوی یه رستوران شیک نگه داشت از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم این

اولین باری بود که با امیر علی بیرون غذا میخوردم

ناخوداآگاه گفتم:هوووووووووووووووورا

\_امیرعلی تعجب کردو با چشمای گرد شده بهم نگاه کردو خندیدوگفت:مگه تا حالا رستوران نیومدی که اینقدر ذوق کردی؟

\_اومدم ولی با یه مرد جذاب تا به حال نرفتم بیرون برای ناهار غذا بخورم.

خنده ای از ته دل کردو از ماشین پیاده شد.

شونه به شونه ی هم راه افتادیم و وارد رستوران شدیم .روبروی هم نشستیم منو رو برداشتو شروع کرد به انتخاب

کردن منم برو بر نگاش میکردم سرشو بالا گرفت گفت:

روی من که اسم غذاها رو ننوشتن کجا رو نگاه میکنی ؟انتخاب کن

\_هرچی که تو انتخاب بکنی منم همونو میخورم

\_باشه من باقالی پلو با ماهیچه میخورم

\_منم دوستدارم

موقع خوردن غذا همش نگاش میکردم ولی اون اصلا هیچ توجهی به من نمی کرد

بعداز غذاخوردن سوار ماشین شدیم

امیرعلی:\_تو چرا امروز یه جوری شدی؟

\_چه جوری؟

همش به من نگاه میکنی.

\_مگه قبلا بهت نگاه نمیکردم

\_نه اینجوری.....ی...

\_چه جورییی مثلا ؟

\_اییییی بابا ولش کن

یه دفعه صدای بوق ماشین اومد امیر علی نگاهی به بوق ماشین کردو گت:حتما بوق ماشین گیر کرده.

ولی هنوزم داشت صدا میومدامیرعلی نگاهی به سیستم ماشین کرد ولی فایده نداشت خواستم کیگمو از صندلی

عقب بردارم که طوطی رو دیدم یادم افتاد مردفروشنده گفته بود که طوطی صدای بوق ماشین رو عین خودش

درمیاره.به امیر علی نگاه کردم که کلافه شده بود.قفس طوطی رو از برداشتمو رفتم طرف امیرعلی...

-این صدای بوق ماشین در میاره.....

-این؟... حالا چجوری خفش کنیم..

۱- ... یعنی چی خفش کنیم .با خورشید من درست صحبت کن ..  
 -چی .....؟؟ خورشید؟؟  
 -بله. خورشید صداش میکنی گفته باشم .  
 -تو برای آندی کادو خریدی یا خودت.!!!!!!  
 -برای آندی ولی خودمم از خورشید خوشم اومده .  
 -وای..... حالا اینو چجوری ساکتش کنیم .  
 -غمتم نباشه. الان درستش میکنم...  
 -ببینیم .  
 رو به خورشید گفتیم: خورشید سلام بلدی؟ سلام .... سلام ... سلام  
 خورشید: سلام .. سلام .  
 از جیغ کشیدن دیگه دست کشیده بود .  
 نشستیم توی ماشین. ولی همین که نشستیم توی ماشین شروع کرد به سلام کردن. دیگه داشتیم دیوونه میشدم.  
 امیر علی کلافه و عصبی .  
 امیر علی: چقدر هم ساکتش کردی!!!!  
 کنار مغازه ای نگه داشتو پیاده شد... بعد از چند دقیقه با یه بسته تخمه بر کشت...  
 بسته ی تخمه رو باز کردو یک مغدار ریخت توی قفس خورشید. خورشید هم دیگه ساکت شده بودو مشغوله  
 تخمه شکستن بود. برگشته بودم به خورشید نگاه میکردم. یکدفعه درد زیادی توی سرم پیچید. چشمامو بستمو  
 دستمو گرفتم به سرم . انقدر یکدفعه ای بود که صدام در نیومداولش... دردش زیاد شد...  
 -آیی..... آیی..... آیی..... آیی..... سرم سرم سرم...  
 امیر علی برگشت نگاه کرد بهمو تر مز کرد کناری.....  
 امیر علی: چی شد؟؟  
 -سرم درد میکنه. آیی.....  
 -کجای سرت....؟  
 -نمیدونم نمیتونم بفهمم... تمام سرم .... داره منفجر میشه.. امی..... سرم سرم سرم  
 میکنه .  
 -الان..... الان میریم پیش دکترت...  
 دیگه از شدت درد داشتیم گریه میکردم... امیر علی هم با سرعت رانندگی میکرد...  
 امیر علی: گریه نکن... گریه نکن باران... یعنی انقدر سرت درد میکنه؟؟؟؟  
 -اره دارم میمیرم...  
 -خدا نکنه  
 ولی من اصلا نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم... شدت اشکام بیشتر شد... یکدفعه امیر علی داد زد: گفتم

گريه نڪن....

دیگه هیچ صدایی از من در نیومد فقط اروم اروم اشک میریختم....سرعت ماشینو بیشتر کرد....امیرعلی اصلاً حال منو نمیفهمه سر من داد میزنه گریه نکن... دیوونه...دیگه رسیده بودیم به بیمارستان...سر دردم بهتر شده بود ... با هم وارد اتاق دکتر شدیم...

امیر علی: سلام آقای دکتر... باران سرش درد میکنه....

دکتر شفيعی پور: عليک سلام يسرم... چرا اين همه هول شدي ... ؟

امیرعلی: آخه سرش خیلی درد میکنه.

**دکتر: کجای سرت درد میکنه؟؟**

**-فکر کنم سمت چپ باشه...**

دکتر: فکر کنی؟؟ یعنی مطمئن نیستی....بیا جلوتر .. سمت چپ همون جایی که تصادف کرده بودی آسیب دیده بود درست؟

**-بله..**

دکتر: خب برو طبقه ی بالا از سرت به عکس بنداز... بعد بیا پیشم..

وای خلی، وحشتناک بود رفتن داخل اون دستگاه... استرس گرفتم...

بعد از گرفتن عکس رفتیم طرف خونه ..پس فردا عکس آماده میشد...از امیر علی خواستم که راجب سر دردم و دکتر رفتنمون چیزی به کسی نگه....اونم قبول کرد بعد از اینکه عکس رو نشونه دکتر دادیم نتیجه ی رفتن دکتر را به عمو بگه...

-خورشید رو چی کار کنم؟ الان ببرم آندی میبینه....

امیر علی: خب بده من مسر مش، مطب... همونجا نگه میدارم تا روز عقد...

-باشہ..خیلی ممنون..امروز خیلی اذیت کردم..

-نه این حرفا چیه..خیلی وقت بود که باکسی اینجوری نرفته ودم بیرون.....

لنخندی زدمو از ماشین پیاده شدم...بعد از خوردن شام عمو داربوش اومد کنارم روی کاناپه نشست...اروم

**گفت: باران خانوم تو ی فکری!!!!**

-نه عمو داشتم تلوزیون نگاه میکردم...

-اھوم...باران به نظر تو برای آندی بلیط چه کشوری رو بگیرم...؟

**-خودتون جیے فکر میکنید...**

-من می‌گم برای فرانسه... چگونه؟

-من می‌گم مشهد بهتره...اونجا هم که به ویلا دارید درسته؟

اره.. چرا به فکر خودم نرسیده ود.. ویلا ی مشهدم به اسم آندی میزنم.. اینجوری خیلی بهتره..

یک روز قل از عروسی آندی ارشیا وارد تهران شد... وقتی وارد خونه شد اصلا نمیشناختمش... ته ریش خیلی قشنگ داشت.. به خط هم انداخته بود تو ی ابرو هاش... به عینک ری بن مشکم، هم زده بود به چشمش... به کلاه

هم روی سرش...یه شلوار پوشیده بود که حس میکردی هر لحظه ممکنه از پاش بیوفته پایین...یه جلیقه ی مشکی روی یه تیشرت سفید به تن داشت...قبلا هم از اینجور تیپ های قشنگ دختر کش میزد ولی تابه حال با ته ریش ندیده بودمش...

ارشیا: باران دید ز دنت تموم شد؟؟

-برو گمش...این چه قیافه ایه که واسه خودت درست کردی؟

-خوشگل شدم؟ خودم میدونم نمیخواد تو بهم بگی..

-اره قشنگ شدی باته یش ...مگه اینکه با همین ته ریش قابل تمل باشی...اون صورته زشتتو پوشونده.. شیرجه زد طرفم که فرار کردم..

ارشیا: دوست دخترام چه با ریش چه بی ریش خودشونو برام میکشن..

منم از بالا ی پله ها گفتم: مگه اینکه همون دخترا ناز تو بخرن...

-باران کاری نکن بیام بالا شکت کنما...

-بیا ببینم.

دوید به طرفم... منم رفتم به اولین اتاقی که نزدیکم بود.. برگشتم دیدم اتاق آندیه... آندی ومهراد تو یه حالو هوا یه خودشون بودن... اصلا متوجه من نشدن... منم سریع از اتاق اومدم بیرون... یه نگاه اینور یه نگاه اونو کردم ... نه مثل اینکه ارشیا نیست... رفتم تو اتاق خودم... وقتی در رو بستم از پشت دستی مچ دستمو گرفتم... برگشتم دیدم ارشیاست...

-ولم کن... ولم کن.. تو اینجا چیکار میکنی...؟

-اگه نکنم...

-داد میزنم...

دستشو آورد جلوی دهنم... منم نامردی نکردم یه گاز وحشیانه از دستش گرفتم... مچ دستمو ول کرد دوستی که گاز گرفته بودمو گرفت...

ارشیا: آیی... دی... وونه...

-خودتی...

-به روح اعتقاد داری...؟

-خب که چی...؟

-سگ تو روحت...

-بی تبیت...

یه لحه خیره خیره ه پیشونیم نگاه کرد...

-چیه فرشته ندیدی..؟

-باران بیا نزدیک...

-نمیام.. میخوای اذیتم کنی..

-نه...پیشونیت چی شده..؟

دستمو گذاشتم روی پیشونیم... همونجایی که بخیه خورده بود...

-هیچی...؟

با یه قدم بلند خودشو رسوند نزدیک من...

ارشیا! این جایه بخیه اس... چی شده باران..؟

-ای بابا... تصادف کردم...

-چی؟ تصادف؟

-اره.. الان تقریبا میشه گفت یک ماهه...

-چرا هیچکی به من چیزی نگفت..؟

-برای چی باید به تو میگفتیم...؟ حالا که چیزی نشده...

-ای بابا من باید برم با اون راننده ی محترم صحبت بکنم بگم دفعه ی دیگه تورو بکشه راحت بشیم از دستت...

-برو گمشو....

خندیدو از اتاق رفت بیرون...

روز عروسی آندی از راه رسید... آندی از صبح زود با مهربانوش خواهر مهاد رفته بودن آرایشگاه.. آندی به من اصرار

کرد که با هاشون برم آرایشگاه ولی قبول نکردم... سر خیابونه عمو اینا یه آرایشگاه بود که ازش وقت گرفته بودم

تا موهامو صاف بکنه... آرایش هم خودم میتونستم انجام بدم..

ساعته ۳ بود که از مام اومدم بیرون... حاضر شدمو رفتم آرایشگاه... نشستم وی صندلی وروسیمو از سرم

برداشتم...

ارایشگر: اوه... اوه... این مو هارو تا من بخوام صاف بکنم که شب میشه..

کارشو شوع کرد... همیشه موهام فر بوده... حالا یه بار میخوام لخت شلاقی کنم موهامو... بعد از یک ساعت

... آرایشگر دیگه داشت غر غر میکرد

شاگرد آرایشگر: خانوم موها ت خیلی پره دستم درد گرفت...

-خانوم کارتو انجام بده... این همه همن بالا ی س من غر غر نکن... هر چقدر دست مزدت بشه من دو برابر بهت

میدم...

دیگه خودمم داشتم کلافه میشدم... تقریبا ۲ ساعت طول کشید... از رویه صندلی بلند شدمو رفتم جلوی

آینه... خیلی قشنگ شده بود... خیلی تغییر کرده بودم... فکر نمیکردم انقدر تغییر بکنم... از آرایشگاه اومدم به

طرف خونه ساعت دیگه ۵ شده بود... کمتر از یک ساعت دیگه عروسو داماد میرسیدن... سریع رفتم داخل

اتاقم... شروع کردم آرایش کردن... خط چشم نازکی کشیدم... پشت چشممو سایه ی آبی زدم... یه رژ گونه ی آجری

به گونه های برجستم زدم... رژل آجری مات هم به لبام زدم... موهام باز گذاشتم... چند تا هم گلستر پاییونی شکل

هم به موهام زدم... حالا دیگه نوبته لباسام بود... یه تیشرت جذب سفید... یه شوار لوله ایه چرم آبی کاربنی... با کت

کوتاه چرم همون رنگ که استیناش سه رب... کروات نازکی هم به رنگ مشکی زدم... کلا یه تیپ پسرانه ولی

مامانی زدم... وقتی وارد سالن شدم تقریباً اکثر مهمون های نزدیک اومده بودن.. ارشیا هم از آایشگاه اومده بود.. آندی و مهراد کنار هم در جای خودشون نشسته بودن... رفتم نزدیک آندی... آندی از جاش بلند شد... بغلش کردم.. به خودم فشوردمش...

-وای... آندی چقدر خوشگل شدی دختر... خوشبحال مهراد...

آندی: مرسی عزیزم.. ایشالا عروسی خودت... موهات چقدر قشنگ شده...

-خدا از دهنش بشنوه.. بهم میاد؟؟

\_اره... خیلی ماه شدی..

-میگم آندی... امشب مواظب خودت باش...

-وا... برای چی؟؟

با ابرو به مهراد که کناره آندی بود اشاره کردم...

-به خاطر ایشون... مواظب باش امشب کار دست نده...

-ای بی حیا... اون اتفاق باید امشب بیوفته دیگه.. نگران من نباش مهراد خیلی خوبه..

-من به جای تو استرس گرفتم... داری میخندی دیوونه...؟

-پس چیکار کنم...؟ بشینم گریه کنم؟ من خیلی وقته آرزویه چنین روزی رو داشتم...

-خوشبختانه به آرزوت رسیدی...

-تو هم میرسی...

-راستی امیرعلی رو ندیدی؟؟

-نه... از وقتی اومدم ندیدمش اصلاً... فکر کنم هنوز نیومده...

ارشیا اومد کنارمو گفت: سلام به بارانه زندگانی... ا... ا... ا... موهاتو چیکار کردی؟

از نبودن امیرعلی عصبانی بودم... باین حرفه ارشیا دیگه نتونستم جلویه خودمو بگیرم...

-به تو چه بچه پررو... خودتو توی آینه ندیدی؟؟؟

-باشه بابا... حالا چرا میزن...؟؟!! تازه میخواستم بگم خیلی خشگل شدی.. من میرم پیش دوستام...

عاقده اومد... ولی هنوز امیر علی نیومده بود... هم نگرانش بودم... هم عصبانی به خاطر اینکه کادویه من دست

امیرعلی بود... شماره ی امیرعلی و توی گوشیم نداشتم... از آندی شماره ی امیرعلی رو گرفتم تا بهش

بزنم... اینجوری یه بهونه داشتم تا شمارم رویه گوشیش بیوفته...

یه بوق... دوبوق... سه بوق... بله بالاخره برداشت اون گوشیه فلان شدشو..

-سلام امیر علی کجایی؟

-شما؟

-بارانم.. کادویه منو فراموش نکردی که..؟

یکدفعه دیدم امیرعلی جعبه به دست وارده سالن شد... تماسو قطع کردم... داشت میومد نزدیکم... نمیدونم چی

شد که یکدفعه اخماش رفت تویه هم..

امیرعلی: بفرما اینم امانتیت...

-مرسی... چرا این همه دیر اومدی؟

-تو به ترافیک گیر افتاده بودم.. رنگه لباسه چه به رنگه کت شلواره من میاد..

-اره... قشنگه..

-بله..

-حالا من اینو کجا بذارم..؟

-بده به زهرانگه داره.....

ارشیا به مانزدیک شد..

ارشیا: به... به... آقا داداشه ما... چه ست کردین شما دوتا باهم دیگه...

-چیه...؟ چشم نداری ببینی؟

ارشیا: ای بابا.. باران امشب یه چیزیت میشه ها... چرا اینجوری با من حرف میزنی؟ خیلی هم قشنگ شدیدی... اصلا

من برم اونور مزاحمه شما نباشم بهتره...

فهمیدم ارشیا از من ناراحت شده... دست خودم نبود... نمیدونم چرا امشب چرا این همه تند باهاش برخورد کردم..

بعداز عقد یکی... یکی... رفتیم جلو وبا عروس و داماد رو بوسی کردیم و کادو های خودمونو بهشون دادیم اول از

همه عمو داریوش بود... عمو همون موقع سنده ویلای مشهدرو به اسم مهرداد و آندی کرد... زنعمو هم ۵ بلیط رفتو

برگشت به مشهد رو در ایام نوروز به اونا داد...

آندی: حالا چرا ۵ تابلیط؟؟؟

زنعمو ندا: تو و شوهرت... امیرعلی... اشیا و باران...

آندی خندیدو گفت: ا...ا... قبول نیست... این هدیه برای ماست.. اینارو با خودمون کجا ببریم..

عموداریوش: این بچه هام دل دارن... این ماه عسلست نیست... ایاه نوروزمن ومادرت نمیتونیم بچه هارو ببیمو

بردونیم... زحمتش میوفته گردنه شما..

ارشیا: بابا دقیقا منظورت از بچه ها کیا بودن؟؟ حتما امیرعلی دیگه...

پدره مهرداد هم رفت جلویه عروس داماد وسنده یکی از آپارتمان های شیکشو به نامه عروسش زد... مادر مهرداد

هم یه سرویسه طلا رو به عروسش هدیه داد.. همینجور هم پدر من یه سرویس هدیه به برادر زادش داد... امیرعلی

هم اون دست بنده ناناز رو به دسته خواهرش کرد... ارشیا یه سکه طلا هدیه داد

آندی: آهای... خانوم خوشله... کوپس کادوی شما...؟؟؟

-عروس به این پ...رویی ندیده بودم... منکه کادو نخریدم!!....

ارشیا کادویی که من برای آندی خریده بودم رو از زهرا گرفته بودو برد جلویه آندی...

ارشیا: پس این چیه؟؟

-ا... ا... این دسته تو چیکار میکنه؟؟

جعه رو از دستش گرفتمو دادم دسته آندی...

آندی: اوه... اوه... چیه توش که اینهمه جعبش بزرگه؟؟

مهراد: آندیا مواظب باش... خطری نباشه... از اران هیچی بعید نیست...

- تترس مهراد... بادمجونه بم آفت نداره... باز کن دیگه آندی... خودمم دلم براش تنگیده...

در جعبه رو باز کرد... اول یکم داخلشو نگاه کرد بعد یه نگاه به من... دستشو کرد داخله جعبه و قفسه خورشید رو بیرون آورد... دهنه ارشیا از مونده بود...

آندی: وای... خدای من چقدر قشنگه....

- ارشیا فکت نیوفته زمین!!!!!!...

ارشیا: ها... چی میگه...

- آندی میبینی چقدر نازه؟؟

- اره خیلی... ممنون جیگلم...

- خواهش میکنم... اسمشم خورشیده... با اجازت من اسمشو گذاشتم... اگه... خوشه... نمیداد... یه چیز دیگه صداش کن...

- قربونت برم اسمشم خیلی قشنگه....

- آهان... یه چیز... صحبت هم میکنه... فقط باید بهش آموزش بدی...

- اوه... اوه... چه خوب...

ارشیا: باران این فکه خودت بود...؟؟ اصلا فکشم نمیکدم... خیلی قشنگه...

امیرعلی: اره بابا... حالا خوبه خوک نگرفت براش...

- امیرعلی....

- چیه مگه دروغ میگم!!!!!! همش میگفت... یه چیزه خاص برای آندی باید بخرم...

- خب مگه بده...؟؟

- نه بد نیست....

بعد از باز کردنه کادوها هر کسی مشغوله کاری شد یه عده وسطه سالن میرقصیدن... یه عده نشسته و تماشاگر بودن... یه عده هم میوه و کیک میخوردن... من هم گوشه ای از سالن ایستادم و به امیرعلی که دوستش صبت میکرد خیره شدم... یه لحظه نگاهم به در ورودی افتاد... نگین اول وارد شد بعد از ۲ دقیقه پشت سرش ثمین... رفتم طرفشون... نگین... ثمین... رو به هم معرفی کردم و به سمت آندی بردمشون... اونها هم به آندی تبریک فتن... تا پارسا نگین رو دید به سمتش کشیده شد... نمیدونم چرا نگین با این پارسای بیچاره اینجور برخورد میکنه... خودش ک میگه از چشمایه پارسا حشت داره... خب در این مورد بهش حق میدم... منم اون روزایه اول خیلی از چشمایه دورنگش میترسیدم... ولی دیگه برام عادی شده بود... آهنگه ملایمی در حاله پخش بود... زوج ها به وسط سالن رفتن تا باهم برقصن... پارسا به نگین پیشنهاد رقص داد... نگین اولش ناز میکرد... ولی من دسته نگینو گرفتم

داشتیم تویه دسته پارسا و هولش دادم تویه بغله پارسا... نگین بد جور چپ چپ نگاهم کرد... فهمیدم خیلی ناراحت



شده..

ارشیا: تو چرا نمیری وسط...؟؟ زوج نداری...؟

-اره... اونیکه میخوام همرا هم نمیکنه..

-نگاه کن به رو به روت..چشمای مشتاق امیرعلی رو میبینی...

-اره دارم میبینم...ولی هیچ اشتیاقی نمیبینم...اگه دوستداشت میومد پیشنهاده رقص میداد...

-اگه دقت کنی میبینی...حالا اونو ولکن...با من میرقصی...؟؟؟؟

-نه.....

دسته ثمین که کنارم ایستاده بودو گرفتمو گذاشتم تویه دسته ارشیا...چند لحظه هر دوتاشون شوکه از حرکت

من به هم نگاه میکردن...

-مگه نمیخواستی برقصی؟؟؟ برو وسط...

بدونه هیچ حرفی شروع به رقصیدن کردن...من هم به طرفه امیرعلی رفتم...داشتم بهش نزدیک میشدم که پام

گیر کرد به لبه ی کفشه یه مهمون و با مغز مخواستم خورم زمین که امیرعلی با یه جهش خودشو بهم

رسوندودستمو گرفت...

امیرعلی: حواســت کجاست دختــر...؟؟؟

-همینجور که با حرص دستمو از دستش جدا میکردم زیر گفتم: به یـــــــــه احمـــــــــقه از خودراضی...؟

-چیــزی گفــتی..؟

-نخـــــــــــــیر.... باخودم بودم...

ازکناره امیرعلی رد شدمو رفتم طرفه شادمهر...دیگه کناره شادمهر رسیده بودم که یه دستی میچ دستمو گرفتمو

منو به سمت خودش کشید.خیلی با سرعت این رکت انجام شد...سرمو بالا گرفتم تویه بغله امیرعلی بودم...

امیرعلی: با من میرقصی...؟؟دیگه نتونستم طاقت بیارم...

-چرا که نه...

رفتیم طرفه قیه زوج هایی که در پیست بودن...رقصیدن در کناره امیرعلی یه دنیا برام ارزش داشت...بدنم گرم

شد...سرمو به سینه ی امیرعلی چسبوندم وبه صدایه قلبش گوش سپردم....به این فکر کردم که اگه امیرعلی

ازدواج بکنه چه بلایی سر من میاد...یا یه دختر دیگه تویه بغلش باهم برقصن...اصلا فکر کردن به این موضوع ها

حالمو دگرگون میکرد...من داغون میشم...به همین راضیم که کنارش هستم...دیگه مهم نیست منو دوست داره یا

نه...سرمو بلند کردم به عمق چشمایه مشکیش کشیده شدم...دوستداشتم ساعتها فقط به چشماش نگاه کنم

ولی آهنگ تموم شد از هم جدا شدیم...من هنوز تو یه فکر چشمایه امیر علی بودم...

ثمین: خانوم کجایی؟

-چــــــــــــــــی...؟

-با تو هستم...باران حواست کجاست؟؟؟

-همینجا..خوشگذشت با پسر عمو ی بنده..؟

-اره ..پسر جالبیه....

-هنوز مونده ارشیارو بشناسی...دیوونه ی تمام و کمال...

ارشیا:چی داری پشت سر من میگی باران خانوم...

-داشتم از خو بیات میگفتم...تعریف میکردم شاید یه خواستگاری چیزی برات پیدا بشه...

ارشیا:تو واسه خودت خواستگار پیدا کن که بوی ترشیدگیت میاد...

-دوستت داره بهت اشاره میکنه بری پیشش....

ارشیا:نه اون برای چیز دیگه ای اشاره میکنه...باران یه لحظه میای اونور کارت دارم...

-باشه تو برو منم الان میام...

ببخشیدی گفتمو به دنباله اشیا راه افتادم...

-چی میگی ارشیا...؟؟

ارشیا:این دوستت ثمین..دختره خوشگلیه..اخلاقشم به نظر میاد خوبه....

-خب...خب...

-وسطه حرف من نپر...میگم شمارشو میدی؟؟؟

-برای کی؟؟؟برای چی؟؟؟

-برای یکی از دوستام....از ثمین خوشش اومده میخواد بیشتر باهاش آشنا بشه..

-منو باش فکر میکردم واسه خودت میخوای...اگه برای خودت میخواستی کاری میکردم باهات دوست بشه...الاکه

برای دوستت میخوای نمیدم...اصلا چرا از خودش شمارشو نمیگیره؟؟

-خجالت میکشه..اه باران...لوس بازی در نیار دیگه...

-برو ارشیا تا نزد من لهت نکردم از جلو چشمم خفه شو...دختره این ماهی برای دوستت پاپیش گذاشتی

خنکول!!!!..

-اصلا خودم میرم ازش میبرم....

اشیا به طرفه ثمین حرکت کرد....

-نه ارشیا..دیوونه بازی در نیار...ثمین به درد تو میخوره نه دوستت...

ارشیا به ثمین نزدیک شد وبه چشمای آبی ثمین خیه نگاه کرد...من منتظر ودم تا صحبت بکنه وی هیچی

نمیگفت و فقط نگاه میکرد...ثمین با خجالت از نگاه خیره ارشیاسرشو انداخت پایین...ارشیا به خودش

اومد..داشت از ما دور میشد که گفتم:چی شد ارشیا کجا میری؟؟؟

-الان میفهمی...

رفت طرفه دی جی...در گوشش یه چیزی گفت و رفت وسط...بعد یکدفعه یه آهنگ شروع شد...ارشیا داد

زد:همه دستا بالا دی جی یالا ولوم بده حالا...

و شروع کرد تکنو رقصیدن...مفهومه اینهمه خوشالیه یکدفعه ایه ارشیا و نفهمیدم...نگین نزدیک منو ثمین شد...

میترسیدم ناراحت اشه از دستم...

- کجا بودی تا الان خانوم؟؟

نگین: پیشه پارسا... اونچور که فکر میکردم نیست... خیلی پسه خوب و جالبیه... تازه بهم گفت یه مدت باهم دوست باشیم... بعد از آشنایی باهم... میاد... خواستگاریم...

- مبارکه عزیزم...

تقریباً ساعت ۳ شب بود که بیشتره مهمونا فته بودن... عروس داماد هم به خونه ی خودشون رفتن... خیلی خوابم میومد روی کاناپه نشستم و چشمامو بستم... توی حالو هوای خواب بودم که امیرعلی کناره گوشم خیلی آرام با اون صدای مخملیش گفت: چرا اینجا خوابیدی؟ بلند شو برو توی اتاق... مگه مجبوری؟؟ چشمامو باز کردم به چشماش نگاه کردم و گفتم: میخوام ببینم ماما اینا کی میخوان برن... آگه امشب میرن ازشون خدافظی کنم....

- فردا صبح میرن... بلند شو بو توی اتاق بخواب.. بلند شو...

اصلاً چون نداشتم بلند شم از جام... امیرعلی ادامه داد: چرا موهاتو صاف کردی؟؟ مگه فـر چه عیبی بود؟؟ -چی؟ موهام؟؟ دلم میخواست بینم با موهای لخت چه شکلی میشم...

- ولی هر چیزی طبیعیش قشنگ تره...

ارشیا که روبه روی من نشسته بود گفت: شما چی میگی در گوش هم...؟؟ بلند بگید ما هم بشنویم...

-هیچی... امیرعلی میگه چرا موهاتو لخت کردی!! افر بهتر بود...

امیرعلی: من چنین حرفی نزد... من گفتم هر چیزی طبیعیش بهتره...

از سر جام بلند شدم برم اتاقم که دوباره همون سردرده عجیب اومد سراغم... یه لحظه ایستادم و دستمو گرفتم به دسته ی مبلی که امیرعلی نشسته بود روش... اونیکی دستمو گذاشتم روی سرم... چشمامو بسته بودمو لبمو به هم فشار میدادم... ارشیا که متوجه وضعیت من شد پرسید: چی شده باران؟؟

-هیچی هیچی...

امیرعلی هم نگاهی بهم انداخت... نفسمو با صدا فوت کردم بیرون... امیرعلی از جاش بلند شد و یواش گفت: چی شده؟

-سرم..

-بیا میبرمت توی اتاق استراحت کن...

آروم زیر بازمو گرفتم و همراهیم کرد تا توی اتاقم... به زهرا گفتم یه لیوان آب بیا به برام و خودش هم رفت بیرون... با اون همه سر دردی که داشتم منو تنها گذاشت و رفت... فکر نمیکردم با این سردرد خوابم ببره ولی وقتی سرمو گذاشتم روی بالش سردردم آروم شد و خوابم برد...

فردای اون شب... سرمیز شام بودیم که ارشیا گفت: ماما منتظر نمیومیم تا امیرعلی بیاد؟؟

زنعمو: نه... زنگ زدیم بهش گوشیش خاموش بود... مطب هم نبود...

ارشیا: امیرعلی چقدر مشکوک میزنه... نکنه زن گرفته!!!

غذا پدید تو ی گلوم... به سرفه افتادم. زنعمو ه نزدیک بهم نشسته بود یه لیوان آب داد دستم...

-ممنون زنعمو...

بعد از خوردن غذا و دیدن یه فیلم ترسناکی که ارشیا دوست داشت با هم نگاه کنیم به اتاقم رفتم... با دیدن اون فیلم دیگه خواب از سرم پریده بود... یه کتاب برداشتمو شروع کردم به خوندن... ساعت ۲ شب بود... تشنم شده بود... رفتم طبقه پایین توی آشپز خونه... یه لیوان آب خوردم... داشتم برمینگشتم که دیدم یکی وارد سالن شد... تاریک بود... نمیفهمیدم کی داره بهم نزدیک میشه... دستمو دراز کردم سمت دیوار اولین کلید برقی که به دستم خورد رو فشار دادم... همه جا روشن شد... امیر علی بود نو چشماشو زد دستشو سایه بونه چشماش کرد...  
 امیر علی: تو هنوز بیداری؟؟

-اولا سلام ....دوما خوابم نبرده....

به چشماش نگاه کردم... قرمز بود... معلوم بود حسابی اشک ریخته..

-امیر علی چیزی شده؟؟؟

-نه... مگه باید اتفاقی افتاده باشه؟؟؟

-آخه... هیچی..

-برو بگیر بخواب... مگه فردا کلاس نداری؟؟

-چرا... شب بخیر...

-شب بخیر....

صبح با صدای زنگ گوشیمبیدار شدم....

-الو...

ثمین: سلام خانوم معلوم هست کجایی؟؟

-توی رخت خوابم.... ساعت چنده مگه...؟؟

2- ساعت از کلاسو از دست دادی..... استاد آنتراک داده... بجنب تا ۲ ساعته بعدی رو از دست ندی..

-باشه... باشه... اوادم...

سریع حاضر شدمو راه افتادم... آژانس گرفتم... این درس تخصصی بود... واستاده خیلی عصبی داشت... خیلی مهم بود که سر کلاس حاضر باشم... بعد از کلاس گوشی به صدا در اومد... به صفحه گوشیم نگاهی

انداختم... امیرعلی...؟؟؟

-سلام امیرعلی خان... اتفاقی افتاده؟؟

-سلام... مگه باید اتفاقی افتاده باشه که من یادی از دختر عموم بکنم..؟

-اینو نگي چی بگي...

-کجایی؟؟

-دانشگاه...

-کلاس داری؟؟

-نه... همین الان کلاس تموم شده دارم میرم خونه...

-همنونجا صبر کن من دارم میام دنبالت..

-خودم میام..

-نه من توی راهم... یکربع دیگه میرسم...

-باشه...

-خدافظ...

-خدافظ...

خیلی برام عجیب بود...امیرعلی...!!!.. زنگ زد به من!!!!... میخواد بیاد دنبالم...!!!!...چرا انقدر مهربون شده...کاراش داره منو به فکر فرو میبره...توی فکر بودم که ثمین زده شونمو گفت:آهای عمو کجایی؟؟  
-کنار هتو...-

-ای بابا...انگار عاشقیا...صد بار صدات زدم...میای با بچه ها بریم تهران گردی یانه؟؟  
-نه امیرعلی زنگ زد.... میاد دنبالم...خوش بگذره..-

-به شما بیشتر....-

بعد از یکربع امیرعلی یه اس داد...(سرتو بالا بیار خانومه سر به زیر)..  
سرمو بلند کردم ماشین امیر علی جلوی روم بود...دست تکون داد..سوار شدم....  
-منکه صبح بیدار شدم آفتاب مثل همیشه طلوع کرده بود...طرف شما حالا آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده...  
-چطور مگه؟؟؟-

-نکه هر روز داری میای دنبالم جلوی در دانشگاه...متعجب شدم...تو حالت خوبه..؟؟  
خندیدو گفت:آره عالیم....-

ولی چشماش یه چیز دیگه ای میگفت...غمی توی نگاهش بود...دستمو گذاشتم روی پیشونیش....داغ بود...با داغیش منم گرم شدم...چشماش نگاه کردم ...اونم به چشمام خیره شده بود...دستم از روی پیشونیش جدا کردو نفسشو باصدا بیرون داد...

حرکت کرد...این مسیره خونه نبود....به نیم رخ زیبای امیر علی نگاه کردم و گفتم:مگه خونه نمیریم...؟؟؟  
-اره...ولی اولش میریم یه ناهار خوشمزه میخوریم بعدم میریم.....-

دارم از دست امیرعلی گیج میشم....بعداز یکربع جلوی یه رستوران نگه داشت...باهم پیاده شدیمو شونه به شونه هم راه افتادیم...بعداز خوردن غذا میخواستیم بریم سوار ماشین بشیم که نگار با یه مردی که به نظر میرسید همسرش باشه برامون دست تکون دادو به مانزدیک شد...  
امیرعلی:سلامنگار خانوم...-

نگار:سلام امیرعلی...سلام باران جان..-

-سلام..-

نمیدونم چرا از این زن خوشم نمیومد...اصلا به دلم نمینشست...

امیرعلی:به .. به..آقا کامیارم که هستن...دیگه چی از این بهتر....

کامیار که اخم هاش توی هم بود زیر لب سلامی کردو گفت:نگار من میرم داخل رستوران...خدافظ امیرعلی...  
خدافظ باران خانوم..-

امیرعلی:نگار چی شده ا کامیار اومدید اینجا...خیلی تعجب برانگیزه...-

نگار:هیچی...برای صحبت های نهایی اومدیم...-

امیرعلی:یعنی همه چی تموم شد؟؟؟نگار خوب فکراتو بکن...

نگار:امیرعلی من دیگه نمیتونم با کامیار بسازم...

امیرعلی:باشه..برو تا عصبی نشده و قهر نکرده..خدافظ..-

نگار:خدافظ...-

بعد از رفتن نگار سوار ماشین شدیم...-

-امیرعلی...چی شده؟؟؟شوهرش بود؟؟؟-

-آره...دارن از همجدا میشن...-

- چار؟؟؟

-کامیار خیلی شکاکه...اینا همدیگرو خیلی دوستدارن..مخصوصا کامیار...کامیار همش به نگار ایراد میگیره...خیلی نگار و اذیت کرده....

دیگه هیچی نگفتم... سکوت برقرار بین منو امیرعلی بود... متوجه شدم به طرفه خونه نمیریم... این مسیر خونه نبود...

### - کجا داری میری؟؟؟

امیر عی: دکترو

**-دکتر؟؟؟**

**-بله دکتر... باید یه بار دیگه آزمایش بدی...**

- چیرا؟؟؟

امیرعلی بهم نگاه کرد و دوباره به روبه روزل زد....

-امیر علی، چیزی شده؟؟؟

## هیچس نگفت..

-امیر علی داری چیرو از من پنهون میکنی؟؟؟

امیرعلی عصبانی کنار خیابون نگه داشت....ضربه ای به فرمون زد...با چشمای قرمز بهم نگاه کرد و گفت: چپو

میخواهی بدونی؟؟ هان؟؟ دیروز دکتر منو خبر کرد برم پیشش... گفت احتمالا غده ای چیزی توی سرت

هست... برای اینکه مطمئن بشه گفت امروز به آزمایش دیگه بدی...

انگال لال شده بودم هیچی نمیتونستم بگم... زل زده بودم توی چشمای امیرعلی... زندگی کردن برام مهم بود... از

مرگ می‌ت رسیدم... از اینکه کنار مادر و پدرم نباشم... کنار عزیزانم نباشم... شاید هنوز توی شوک بودم... به

امیرعلی فکر کردم...اون لحظه دیگه مرگ و زندگی برام بی ارزش شد... من فقط زنده بودم برای اینکه عاشق

امير علي بودم... ولي امير علي چي؟؟ منو دوست نداره...ميدونم.....پس زندگي هم ارزش نداره...هيچ عكس العملی

**انجام ندادم....انگاری خیالم راحت شده بود...انگاری دیگه نمیترسیدم ....**

با دست تونم دادو گف:حالت خوبه یاران؟؟

-اره...مگه باید بد باشم!!!! راه بیوفت لطفا...!!!

به طرف بیمارستان راه افتاد....هر چی به بیمارستان نزدیک تر میشدیم دلشوره منم بیشتر میشد....جوری که

نفهمیدم دارم اشک میریزم... ماشینو داخل پارکینگ پارک کرد..نگاهی بهم انداختو گفت:پیاده شو

رسید.....

متوجه اشکام شد که بی اراده از چشمام سرازیر میشدن ....

امیر علی: باران... چرا گریہ میکنی؟؟

-چی؟؟؟

دستمو کشیدم روی صرتم و تازه متوجه شدم که دارم گریه میکنم....

-نمیدونم...نمیدونم چرا گریه میکنم...

-من میدونم چرا گریه میکنی...حالا که چیزی معلوم نیست...گریه نکن

ولیشدت اشک ریختنم بیشتر شد...امیرعلی ا صدای لرزان گفت:گریه نکن .....ریه نکن بارانم

درست شنیدم گفت بارانم ...سریع برگشتم نگاه کردم...امیرعلی دستمو میون دستاش فشورد...گفت:اشکاتو پاک کن...یا ریم ایشالا که چیزی نیست...

از ماشین پیاده شدیم...اول رفتیم پیش دکتر بعد بریم عکس بندازیم...

امیرعلی:سلام دکتر...

دکتر:سلام

-سلام

دکتر:سلام دخترم...بیا اینجا بشین...

نزدیکترین صندلی که به دکتر نزدیک بود نشستیم...امیرعلی هم کنارم نشست...

امیرعلی:اول اومدیم پیش شما تا با باران صحبت کنید...بعد میریم آزمایش میده...میخواید من برم بیرون راحت تر صحبت کنید؟؟

دکتر:نه امیرعلی جان...نیازی به آزمایش نیست...

-برای چی دکتر؟؟

دکتر:من به کمیسیون پزشکی آزمایش رو نشون دادم...نظر اون ها این بود که این چیزی که داخل سر تو هستش غده نیست...باران تو وقتی که تصادف کردی به سرت هم ضربه وارد شد...مثل اینکه این چیزی که باعث اذیت تو و سردردت میشه یه چیزی مثل لخته ی خون میمونه.....فقط اینکه.....

امیرعلی:فقط چی؟؟

دکتر:این سردرد همیشگیه...یه راه برای خلاص شدن از این سردرد وجود داره...اونم اینکه عمل کنی...واگه عمل کنی 60 درصد احتمال اینکه بیناییتواز دست بدی هست...این لخته خون نزدیک اعصاب بیناییت هست...تی ممکنه به قسمتی از اون چسبیده باشه...

-واگه عمل نکنم....

دکتر:این سردرد همیشه باتوهست...

امیرعلی که تا اون لحظه ساکت بود به حرف اومد...

امیرعلی:دکتر اگه خارج از ایران عمل بشه چی؟؟

دکتر:هیچ فرقی نمیکنه...ولی خوبه که امتحان کنید...آزمایشات و بفرستید...بعد نتیجه رو ببینید چی میشه...

از جام بلند شدم...دیگه نمیتونستم اون جوء و تحمل کنم...

-خیلی ممنون دکتر...امیرعلی بریم...

خیلی اهسته بلند شد...احساس کردم دنیا داره دور سرم میچرخه...دست امیرعلی رو گرفتم تاروی زمین

نیوفتم...اونم متوجه حال خرابم شد...آروم سوا ماشین شدم...سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم....  
 امیرعلی: باران خودتو ناراحت نکن... من یه دوست دارم آمریکا اون میتونه کمکمون کنه...اصلا بردیا هم هست  
 میتونی.....

-خواهش میکنم بس کن امیرعلی ...اولا که من عمل نمیکنم...دوما اگه بخوام عمل کنم همینجا هم میتونم این  
 کارو بکنم....

-ولی باران....

-بس امیرعلی...

دیگه هیچ حرفی بین ما رد بدل نشد...باصدای آروم خواننده آروم آروم اشک ریختم....

چشماتو وا کنو زل بزن بهم /

واسه دیدن تو اینجا اومدم /

اومدم بگم هنوز عاشقتم /

زیر حرفای قدیمم نزد /

وقت رفتن به تو گفتم عشقم /

من یه روز دوباره برمیگردم /

تو روزای دوری و تنهایی /

روز و شب فقط به تو فکر کردم /

چقدر خوبه / که دستامو / تودستای تو میذارم /

چه دنیایی / تو چشماته / چقدر دنیامو دوست دارم /

امیرعلی با صدای خواننده زمزمه میکرد...همون ش امیرعلی موضوع و به عمو گفت...عمو خیلی ناراحت و عصبی  
 شده بود....

عمو: چا به من چیزی نگفتید؟؟ مگه بچه بازیه؟؟؟

امیرعلی: ما نمیخواستیم شما رو ناراحت بکنیم..خب بالاخره عروسی آندی نزدیک بود...باران ازم خواست بعداز  
 عروسی بهتون بگم....

عمو: عروسی...عروسی....خب عوسی باشه. باید منو در جریان میگذاشتید....

-ببخشید عمو جون من از امیعلی خواستم که چیزی به شما نگه...

عمو که تازه متوجه حضورمن در کناش شد کمی آروم گرفت...

عمو: الا باران جان تصمیمت چیه؟؟ عمل میکنی؟

-نه عمو عمل نمیکنم...با همین سردرد میسازم...

عمو: چرا باران؟ چرا عمل نه؟؟

-نه عمو ...ممن کلا با عمل و اتاق عمل مخالفم...خودتونم یه جوی این مسئله رو به پدرم بگید....

عمو: باشه عمو جون ...حالا بلند شو برو استراحت بکن....



از سر جام بلند شدم رفتم سمت اتاقمو بعد از ۵ دقیقه خوابم برد....صبح که بیدار شدم تا چشمامو باز کردم پدرمو بالای سرم دیدم...از جام پریدم ونشستم....

-...سلام بابایی...شما..اینجا؟

-سلام عزیزدل...دیشب عموت همه چیرو پشت تلفن گفت...منم خودمو رسوندم اینجا...به مادرتم هیچی نگفتم...اگه بفهمه سخته میکنه...

اشکام سرازیر شدن ...پدرم منو در آغوش کشید...پیشونیمو چند بار بوسیدو گفت:تو دختر منی...تو باران منی..تو عزیز منی...نمیتونم..نمیخوام عذا کشیدنتو بینم...این سدد ها تورواز پا در میاره...عمل بکنی خیلی بهتره...

-ولی بابا...من هم از عمل میترسم ....هم از اینکه بیناییمو از دست بدم...

اشک های پدرمو با انگشتم پاک کردمو گفتم:بابا جون ..نگران من نباشید...من عذاب نمیکنم...

-باشه عزیزکم...هرجور که خودت میخوای و راحتی...

بعد بلند شدو رفت بیرون از اتاق ....بعداز ظهر بابا با کلی سفارش و نصیحت رفت...

همون شب آندی و مهراذ برای شام اومدن خونه عمو....خورشید هم باخودشون آورده بودن...آندی از قضیه سردرد های من خبری نداشت....لی اگه از زبون کس دیگه ای به ز خودم میشنید حتما باهام قهر میکرد...

-چه عروس پروویی...خونه خودتون یه روز بند نشیدا...چند روز از عروسیت میگذره که دست شوورتو گرفتی اومدی خونه مادرت؟؟

آندی:ا..به تو چه بچه پرو...خونه بابا مه...تازشم مامان جونم زنگ زد دعوتمون کرد....

قفس خورشیدو از دستش گرفتم.

-این خوشید خانوم ما اذیت نمیکنه؟؟؟

مهراذ: نه فقط یه وقتایی سوزنش گیر میکنه نمیداره بخوابیم...

-مثل اینکه مهراذ از دستت خیلی ناراحته خورشید....

آندی:دیشب نداشت بخوابیم که...همش صدای زنگ گوشیه مهراذ درمیاورد...۲ ساعت الو دور خودمو گیج میزدیم صدا از کجای...بلاخره با یه بسته تخمه ساکتش کردیم...

آروم کنار گوش آندی گفتم:شما که اصلا نباید میخوابیدید...

آندی:بــــــــــــاران ....از دست تو...

بعد از شام به آندی اشاره کردم بیاد دنبالم....رفتم کنار پنجره ی تمام شیشه...داشت بارون میومد...من ایستادم وبان رو تماشا میکرد..آندی روی صندلی کنار شومینه نشست....

آندی:چیزی شده باران؟؟امشب همه یجورین.....

-به خاطره همین کشوندتم اینجا....همش به اون شوهرت چسبیدی...شوور ندیده...

-چی شده باران...قلبم اومد توی دهنم...بگو دیگه....

همه چیز رو بهش گفتم...اشک توی چشمش جمع شده بود....یکدفعه بایه حرکت منو بغل کردو به خودش فشار داد..از کار یکدفعش خشکم زده بود...

-آندی آروم باش...داری خفم میکنی ها...چرا اینجوری میکنی؟!ا که اتفاقی نیوفتاده...آندی چون مادرت ولم کن...مگه من مردم داری اینجوری میگیری؟؟

-چی؟؟اتفاقی نیوفتاده؟؟خدا بگم چیکارت کنه رامبد که تمام اینا تقصیر توئه....

-بس کن ترو خدا آندی...اینجور که تو گریه میکنی یاد غم میوفتم...

-باشه...باشه...گریه نمیکنم عزیزم...

-آفرین حالا برو برام میوه بیار پوست بکن بذار توی دهنم...برو میخواستم حالو هوای آندی رو عوض کنم با این شوخی ولی انگار جدی گرفتم...چون سریع بلند شدو رفت از توی رف میوه انواع میوه هارو گذاشت توی پشته دستی و آورد پیش من وشروع کرد به پوست کندن و گذاشتن توی دهن من....

-چیکار میکنی آندی؟؟دیوونه شوخی کردم..چرا جدی گرفتی؟؟

-باشه...اشکال نداره...حالا اینو بخور باران جان....آفرین دهن تو باز کن..

-وای آندی...دارم خفه میشم...میگه بخور...بذار نفس بکشم..آقا من اصلا نمیخوام...مهراد بلندشو بیا خانومتو جمع کن منو با تو اشتاه گرفته...بیا زنت از دست رفت...

-مهراد باخنده اومد طرفمونو گفت:چی شده...؟؟باز صدای شمدادوتا رفت هوا...زن بیچاره منو اذیت نکن باران...

-من اذیت میکنم؟؟بیا ببین چجور برای من عشوه میریختومیوه پوست میکند...تازه داشت منو خفه میکرد...

-مهراد متعجب به آندی نگاه کردو گفت:راست میگه؟؟

-اره راست میگم...حالا تعجب داشت نه دیگه اینقدر....

-مهراد:آخه اران تونمیدونی...سریه تخم مرغ درست کردن با من قهر کرد که چرا به من گفتمی برات تخم مرغ بشکنم...الان برای تو میوه پوست میکنه!!!!!!

-حالا شما بیا اینجا جای من بشین...من برم پیش بقیه....

-بلند شدم از کنار پنجره...مهرادو آندی رو تنها گذاشتم...اونش سردرد داشت منو ولی به روی خودم نمیآوردم...نمیخواستم شب بقیه رو خراب کنم...خواب رو بهونه کردم و رفتم توی اتاق...

-فردای اون شب خودم رفتم پیش دکتر...

-سلام آقای دکتر....

-دکتر:سلام باران خانوم...حالت چطوره...؟؟

-ممنون...راستش رای این اومدم پیشتون که....

-که چی...حتما سردرد اذیت میکنی!

-بله آقای دکتر بد جورم اذیت میکنی...میخواستم ببینم.. دارویی.. مسکنی ..چیزی.. هست که منو آروم بکنه؟؟

-این دارویی که برات مینویسم رو روزی یکبارنه بیشتر...چون خطر داره...حالا چند روز بخور ببین اثر داره یا نه....

-خیلی ممنون آقای دکتر...خدافظ..

-خدا فظ دخترم...-

روزها یکی پس از دیگری میگذشت ...من بادرویی سردردم رو آروم میکردم...روزها رو سپری میکردم...بدون هیچ اتافاقی زندگی به جلو پیش میرفت...ماه آذر بود که با نگین به آموزشگاه رانندگی رفتیم و بعد از امتحانات بلاخره گواهی نامه گرفتم...نگین هنوز به دنبال خونه میگشت...روز به روز علاقه ی بین پارسا و نگین شدت میگرفت...بیشتر مواقع نگین و پارسا با هم بودن و خوش میگذروندن...  
من واقعا ناراحت افسرده بودم...خیلی هم به نگین حسادت میکردم که خیلی راحت عاشق شد و عشقش دوشش داره...ولی من چی؟؟

نگین:باران بات نمیشه...اگه یه روز پارسارو نبینم خوابم نمیره...  
نگین حرف میزد...ولی من گوش نمیدادم...توی فکر امیرعلی بودم توی این فکر که چرا این همه سنگ دله.... چرا ه من توجهی نمیکنه...چرا...چرا...چرا...  
نگین:باران حواست کجاست؟؟

-چی؟؟-

-هیچی...مثل اینکه عاشقی ها...-

خندیدمو گفتم:اره تازه میشم مثل تو...-

-باران الان که گواهی نامه گرفتی نمیخواهی ماشین بگیری؟؟-

-چرا...یه مقدار پول دارم...فعلا که وقت خریدرفتن پیدا نکردم...-

-خب چرا به امیرعلی نمیگی برات بره خرید؟؟-

-کی؟؟امیرعلی؟؟حتما...اون خودش گرفتاره...یه روز با آندی میرم...عجله ای نیست...-

خسته و کوفته رسیدم خونه...آندی و زنعمو داشتن تلوزیون نگاه میکردن...بلند سلامی گفتم..داشتم میرفتم بالا که آندی خودشو بهم رسوند و فت:دیه تو یل نمیگیری باران خانوم...کجا با این عجله...؟؟صبر کن باران دارم حرف میزنم...-

-آندی قربونت بشم خواهری من خیلی خستم...-

-اوخ...چرا خسته ای؟؟مگه کوه کندی...؟؟-

-از صبح کلاس بودم...همینجور امتحان پشت امتحان...-

-اگه یه خبرشاد کننده بهت بدم تمام خستگی رو فراموش میکنی...-

-چی؟؟-

-یه چیزی که آرزو شو داشتی...-

-آندی مسخره بازی رو بذار کنار...بگو دیگه...-

-درباره تو با امیرعلی...-

-میگی یا اینکه...-

-باشه ... باشه...خون کثیف تو نجس نکن.....بشین تا بگم...-

نشستم روی تخت ...آندی هم روبه روم ایستاده بود...

-خب حالا بگو....

-از اونجاییکه شما به من دستور داده بودید که کلید اتاق امیرعلی رو به دست بیارم بلاخره آوردم....

-شوخی نکن مسخره...

-مگه من باتو شوخی دارم؟؟؟

-آخه چجوری؟؟؟

-یه جوهره خاص...سر کوچه ما یه کلید سازی هست...مهراد باصاحب مغازه دوسته...من قضیه روبه مهراد گفتم....

جوادهمون صاحب مغازه هم به مهراد یه خمیری داده بود که قالب کلید رو بگیرم .. یه روز که امیرعلی پالتوشو

جلوی در آویزون کرده بود کلیدو برداشتمو به خمیر زدم...بعد قالبو بردم پیش جواد آقا بعد از یه روز یه کلید

گرفتم...

-منکه نفهمیدم چی گفתי کی به کی شد اخر...حالا کلیدو بده ببینم...

-...زرنگی.... اول یه بوس به من بده...

-باشه..

بلند شدمو لپشو بوسیدم....

-اینم بوس....

-نه از این بوسا...از اون بوسا...

-برو گمشو...

-باشه میرم ولی کلید بی کلید...

-اه .. اه ... آندی تازیا خیلی لوس شدی....

-لوسی از خودتونه..

-من سفارشتو پیش مهراد میکنم که امشب حسابی ببوستت....

-نه برای تو یه چیز دیگس...بیا اینم کلید...الانم امیرعلی نیست..

-میدونی کی میاد؟؟

-امشب عروسی یکی از دوستاشه...به احتمال خیلی زیاد دیر وقت بیاد...الانم که وقت داری..زود باش....

-پس بدو بریم...

-ا..مگه تو خسته نبودی خانوم.....

-فعلا وقت این حرفا نیست ..بعدا به حسابت میرسم....

-باشه ....باشه....

با آندی رفتیم سمت اتاق امیرعلی ...بد جور استرس گرفته بودم...دستام میلرزید...

-آندی تو جلوی در وایسا اگه یه وقت کسی اومد خبرم کنی ...

-باشه ...حالا تو چرا رنگت پریده...؟؟

-میتروسم...

-از چی؟؟

-از اینکه امیرعلی سر برسه..خیلی بد میشه...

-ترس عزیزم... مگه نگفتم رفته عروسی.. خیالت راحت..

دستم میلرزید نمیتونستم کلید رو توی قفل بذارم...

آندی: بده من باز میکنم... انگار میخواد از بانک سرقت بکنه ایـــــن همه ترسیده...

در رو باز کردو کنار ایستاد تا من برم داخل اتاق....

آندی: فقط به چیزی دست نزنن ها... وسایلو جا به جا هم نکن که میفهمه...

-خب بابا....

رفتم داخل اتاق... آندی هم پشت سرم وارد شد...

-تـــــــــــــــــــــو دیگه کجا اومدی؟؟؟

-باید مواظب وسایل داداشم باشم تو دست نزنن...

ترس روم فشار میاورد... با این حرف آندی عصبانی شدم گفتم..

-باشه.... این تو این اتاق داداشت... من که رفتم....

-چه زود قهر میکنه... شوخی کردم دیوونه... دارم از فضولی میمیرم...

لپم بوسیدو دستمو گرفتو برد وسط اتاق و گفت: بفرمایید این شما و این اتاق داداشی من...

خندیدمو به بازدید از اتاق امیرعلی پرداختم... کاغذ دیواری های اتاق به رنگ قهوه ای سوخته و نارنجی... به

تخت... به میز بزرگ کار... به آینه قدی بزرگ که کنارش به میز که روش پر بود از شیشه ادکلن... به دست مبل... به

دستگاه تردمیل و وسایل ورزشی... کمد دیواری... قفسه کتابخونه... چشمم افتاد به عکس بزرگ امیرعلی که روی

پایه کنار کتابخونه بود... توی اون عکس به لباس قهوه ای و شلوار نارنجی تنش بود... از همون اولم امیرعلی عاشق

رنگ نارنجی بود... چقدر هم بهش میومد....

-اصلا فکر نمیکردم اتاق امیرعلی این همه مرتب و تمیز باشه ....

آندی: اره... خیلی قشنگه چیدمان اتاقش... از امیرعلی بی ذوق بعید بود...

-هـــــــــــــــــــــوی... کجاش بی ذوقه... درست صبت کن درباره امیرعلی من....

-بـــــــــــــــــــــله؟؟؟؟

-همین که شنیدی... ساکت باش یکی صدامونو میشنوه...

رفتم سمت میز کارش... کشو هاشو نگاه کردم... چیزی دست گیرم نشد... رفتم طرف آینه و میز... یکی یکی ادکلن

هارو بو کشیدم آخر سر از اونن که خیلی خوشم اومد دو تا پیس زدم به خودم... نفس عمیقی کشیدم انگار

امیرعلی کنارم بود... در کشوی میز رو باز کردم... باورم نمیشد امیرعلی هنوز اون گویی که بهش هدیه داده بودم

رو داره... برداشتمشو کوکش کردم... پس هنوز کار میکنه صدای آرامش بخشش گوشمو پر کرد... ویو داشتم

سرجاشو رفتم سمت کتابخونه... به چند دقیقه به عکس امیرعلی خیره شدم.....

آندی: آهای داداشمو خوردی با چشمت....

اصلا حواسم نبود آندی هم توی اتاق هست... روی مل نشسته بودو به کارهای من نگاه میکردو میخندید... لبخندی زدمو گفتم: میخواستی داداش ه این خوشملی نداشته باشی...

با احتیاط کتابارو نگاه میکردم.... که یکدفعه یه آلبوم عکس بین اون همه کتا پیدا کردم....

-آندی اینجارو ببین چی پیدا کردم ...

-بیا اینجا کنارم بشین....

رفتم کنارشو شروع کردم صفحه زدن... صفحه های اول عکس دوران دانشگاه امیرعلی بود... بقیه عکسادیگه خیلی غدیمی میشد ... ارشیا.. آندی.. بردیا.. امیرعلی.. ولی من توی عکسا نبودم ... انگار عکس منو درآورده از عکس...

-آندی ... یعنی چی؟؟ این چرا اینجوری کرده عکسارو؟؟

-زود قضاوت نکن باران... این موضوع حتما برای موقعیه که عصبانی بوده... ناراحت نشو...

از اتاق زدم بیرون.... دیگه واقعا برام روشن شد که امیرعلی هیچ علاقه ای به من نداره... سرم به شدت درد میکرد... یه قرص خوردمو رفتم روی تخت شاید خوابم ببره... ولی خوابم نبرد... بلند شدم ویلن رو برداشتمو رفتم توی تراس... شروع کردم به نواختن... باسوز آهنگ اشک منم سرازیر شد... ساعت تقریبا ۱۲ش بود که امیرعلی رسید... دست از نواختن کشیدم.. امیرعلی از ماشینش پیاده شدو هسمت ساختمون اومد... نگاه کرد بهم... منم سریع رفتم داخل اتاق... با اینکه دیگه میدونستم دوسم نداره بازم دوش داشتم....

یک هفته بعد... با آندی مهرداد رفتیم نمایشاه ماشین دوست مهرداد... ۲۰۷ مشکی خریدم...

آندی: خب حالا بریم شیرینی بخوریم...

-کی چی میگه... من کی هستم... اینجا کجاست... کی حرف شیرینی رو زد....

-مسخره... بریم یه رستوران نزدیک همینجا هست... غذاش عالیه... پیاده بریم...

-تو داری میگی شیرینی... غذاکه شیرین نیست... شکلات چطوره؟؟

-برو گمشو...

مهرداد: خانوما دعوانکنید خواهشا...

-خب به سمت رستوران....

داشتیم سفارش غذا میدادیم که یکدفعه چشمم افتاد به میز روبه رویی... امیرعلی... !!! نگار... !!! نگار نگار

داشت گریه میکرد... امیرعی هم بهش زل زده بود....

آندی: باران... باران جون باشما هستن چی میل داری...

-هیچی....

-!... باران ... می گو چطوره؟؟ می گو پفکی....

آندی به جای من سفارش داد... بعد از اینکه گارسون رفت آندی رد نگاه منو گرفت...

آندی: !... امیرعلی... اونم نگاره... دار الان میفهمم چی به چیه...

آندی گوشیشو برداشتو به امیرعلی زنگ زد...  
 آندی: سلام امیرعلی جون...  
 امیرعلی: سلام خواهر گلم... خوبی؟؟  
 آندی: ممنون... کجایی داداشی؟؟؟  
 امیرعلی: من رستورانم... چیزی شده؟؟  
 آندی: با نگار؟؟  
 امیرعلی: خب اره... تو از کجا میدونی؟؟  
 آندی: یه نگاهی به سمت راست بکنی بد نیست...  
 امیرعلی برگشتو مارو دید... تماسو قطع کرد و گوشیشو داشت توی جیبش... یه دستمال کاغذی به نگار داد و یه چیزی هم بهش گفتو اومد طرف ما... کنار مهاد نشست...  
 امیرعلی: شماها اینجا چیکار میکنید...؟؟  
 من با حالت طعنه گفتم: مردم میان رستوران که چی بشه...؟؟ نکنه میان گریه و دردو دل کنن؟؟؟  
 نگار هم اومد کنار من نشست... مار از پونه بدش میاد جلو در خوش سبز میشه...  
 آندی: باران ماشین خریده اینم شیرینی ماشینشه...  
 امیرعلی: ا... مبارکه... پس ناهار افتادیم...  
 بعداز خوردن ناهار رفتیم سمت ماشین ها...  
 امیرعلی: نگار تو برو من با باران میرم مطب...  
 نگار: به خاطر امروز ممنونم امیرعلی... باران جون بابت ناهار ممنون...  
 -خواهش میکنم...  
 چه بارون شدیدی گرفت یکدفعه... آندی و مهاد هم سوار ماشینشون شدنو رفتن... من موندمو امیرعلی... سوار ماشین شدیم... راه افتادم...  
 امیرعلی: دست فرمونت خوبه...  
 -خوب نبود که گواهی نامه نمیگرفتم...  
 امیرعلی: از چیزی ناراحتی؟؟؟  
 -نه چطورمگه؟؟  
 -آخه احساس میکنم با من سر سنگین شدی... درست فکر میکنم؟؟  
 هیچی نگفتم... نمیدونم چرا این روزا همش ضد حال میخورم... اون از اون عکسا... اینم از این نگار خانوم... انگار هر روز به سیاهی نزدیک تر میشم... به یه پایان تلخ... به نابودی... منکه داشتم خوب پیش میرفتم... تازه داشتم باور میکردم منو دوسداره... چی شدیکدفعه... خودم خراب کردم... نباید میرفتم دنبال اثبات میگشتم... حالا مگه چی میشد با خیال اینکه منو دوست داره زندگی میکردم...  
 امیرعلی: جواب ندادی؟؟ حواست هست؟؟

-سوالت چی بود...؟؟

-هیچی...فراموش کن...آهنگی...چیزی نداری...

-میبینی که ماشینو همین امروز تحویل گرفتم...

از داخل کیفش یه دیسک بیرون آورد و گذاشت داخل پخش ماشین...صدای آهنگ توی ماشین پیچید...امیرعلی هم آهنگ رو زیر لب زمزمه میکرد...نگاهش کردم...چقدر دوشش داشتم...نمیتونستم فراموشش کنم...نه...نمیتونم...

امیرعلی: اینجا بزن کنار...بستنی بخوریم....

-توی این سرما!! نه هر وقت تنها اومدی بیرون بخور...

-باشه....

احساس کردم امیرعلی ناراحت شده...طاقة دیدن ناراحتی امیرعلی رو نداشتم...ماشینو کنار خیابون پاک کردم و گفتم: خب بریم بستنی بخوریم....

امیرعلی: میدونستم در مقال بستنی نمیتونی مقاومت بکنی ....

زیر بارون قدم می گذاشتیم و بستنی میخوردیم...واقعا لذت بخش بود...بستنی...بارون...سرما...و از همه خوب تر

کنار امیرعلی قدم برداشتن...وقتی سوار ماشین میشدیم هردو تامون خیس خیس بودیم...

-سرما نخیریم خوبه..کدوم آدم عاقلی چنین کاری که ما کردیمو انجام میداد!!!!...

امیرعلی: چه اشکالی داره...سرما خوردن از این روز لذت بخش ترین مریضی برای منه...

-واقعا؟؟

-واقعا....

یه برقی توی چشمای امیرعلی بود...فردای اون روز بارونی...هم من هم امیرعلی سرمای خفیفی خوردیم....

نشسته بودم داشتم ریاضی تمرین میکردم که یه قسمت از حل ریاضی رو یاد نگرفته بودم...اون روز امیرعلی به

خاطر مریضیش خونه مونده بود...رفتم تا ازش کمک بگیرم...

تق..تق..در زدم...

امیرعلی با صدای گرفته: بله؟

-منم باران..میتونم پیام داخل اتاقت؟؟؟

امیرعلی اومد جلوی در

امیرعلی با چشمای کمی قرمز: کارت خیلی مهمه؟؟

-اره...فردا امتحان ریاضی دارم...کمی تا قسمتی بلد نیستم...

خندید و گفت: مثل اینکه توهم مریض شدی...خب حالا که مریضی بیا داخل...

وقتی وارد اتاقش شدم...خودمو زدم به اون راه که اولین باره اتاقش رو میبینم...نشستیم پشت میز کارش...

-چه اتاق قشنگی داری...دکورشم خودت چیدی؟؟

-چشمات قشنگ میبینه...اره..



-تو همیشه به رنگ نارنجی علاقه داشتی...

-ومشکی....

-اره مشکى...ولى چرا حالا قهوه اى و نارنجى؟؟

-به خاطر اینکه این دورنگ به هم میومدن...مشکی و نارنجی باهم بد میشد....

-چه جالب...

-خب حالا کجای این ریاضی رو نفهمیدی؟؟؟

توی این ۳ ساعت تدریس امیرعلی اصلا حواسم جمع نمیشد...امیرعلی داشت توضیح میداد...من به صورتش زل زده بودم...

امیرعلی:حواست کجاست باران...توی صورت من مسئله حل نمیکنم..روی جزوتو نگاه کن

یه تمرین داد تا حل بکنم خدا رو شکر بلد بود...سنگینیه نگاه امیرعلی رو حس میکردم.....وقتی حلش تموم شد

سرمو بلند کردم..داشت با یه لبخند روی لبش بهم نگاه میکرد..

امیرعلی:موها تو چرا این همه محکم میبندی؟؟

-آخه میریزه دورو برم...

-نه باز کن...

بعد خودش کش موهامو باز کرد...موهای فر فریم ریختن دورو برم..امیرعلی تیکه ای از موهام که ریخته شده بود روی صورتمو کنار زدو گفت:حالا خوب شد....

دیگه وقت رفتنم شد...داشتم جزوه هامو جمعو جور میکردم...سنگینی نگاهش رو حس میکردم... یکدفعه

دستشو برد لایه موهام.... صورتشو بهم نزدیک کرد...موهامو بوئید...حال غریبی داشتم...اون یکی دستش که

خورد به گردنم داغ شدم...به چشماش نگاه کردم...بوسه ای روی گونه ام گذاشتو ازم دورشد...خواستم ازاون حالو هوا دورش کنم...یه چیزی یادم افتاد..

-امیرعلی تو آلبوم عکس داری؟؟دلم برای بچگی هامون تنگ شده...

-چیی آلبوم عکس...نه ... نه...ندارم...

بعد زیر لب گفت:آلبوم عکس زندگی من دره کمدمه...

-چیزی گفتی امیرعلی؟؟

-نه...نه...راستی یه قرص سرما خوردگی بخور....

-باشه..خیلی ممنون...خوب یاد گرفتم...

اینو گفتمو از اتاق زدم بیرون...وقتی وارد اتاقم که شدم صدای زنگ گوشیم میومد..تا بخوام جواب بدم قطع

شد...نگاه کردم دیدم نگین بوده..اوه اوه...چقدر هم زنگیده...دوباره زنگ زد...

-سلام نگین...

نگین:کوفتو سلام...چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟

-پیش امیرعلی بودم...

- پیش اون چیکار میکردی؟؟؟
- کار بدی نمیکردم...فردا امتحان ریاضی دارم داشت باهام کار میکرد...  
-آخرین امتحانته؟؟منم فردا آخرین امتحانمه...  
-اره...  
-زنگ زدم یه خبر خوب بهت بدم....  
-چی شده؟؟نکنه میخوای میری؟؟؟  
-بــــارــــان...  
-جانم؟نکنه میخوای شوور کنی...؟؟  
-بــــارــــان...کچل شدم از دست تو...  
-تو که از اول کچل بودی...بیخودی ننداز گردن من...  
-ای خدا چی میشد به باران این زبونو نمیدادی...  
-دلت میاد اینجوری بگی...  
-اره چچورم...بذار بم دیگه...  
-بگو قربونت بشم....  
-خونه ای که مد نظرم بود رو پیدا کردم...هم قیمتش مناسبه...هم جاش...آموز قلنامه کردیم....  
-مبارکه عزیزم...خب حالا کی شام میدی....  
-هروقت وسایل خونه رو گرفتیم...یه شام توپ توی خونه خودم بهت میدم...  
-حتما دست پخت خودت...  
-پس چی؟؟؟  
-تو که آشپزی بلد نیستی....  
-پارسا که بلده....  
-ای زرنک...ای زرنک...از الان بچه مردمو به کار گرفتی ها....  
-پس چی...به کار نگیری به کارت میگیرن...راستی پسفردا من..تو...پارسا باهم میریم وسایل خونه بگییم..  
-همون پارسا باهات بیاد کافیه دیگه....  
-نه تو سلیقت یه چیز دیگس....  
-باشه عزیزم...پسفردا ساعت چند؟؟؟  
-ساعته.....۶خوبه؟؟  
-6-بعد ظه که دیره...  
-6-صبح....  
-صبح...نه قربونت...من از ساعته ۹ زودتر بیرون نیام....  
-اه...باشه....

- پس تا پسفردا... بای...

- بابای..

بعد از امتحان داشتیم با ه ها میفتیم سمت ستوران محلی که آقای جمالی جلوی من سبزشد... یکی از بچه های

ترم بالایی که یکی از کلاس هامون مشترک بود..

سامان جمالی: سلام خانوم پارسیان... میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم...

از بچه ها جدا شدم

- بفرمایید..

سامان: میخواستم اگه ممکنه شماره مایل شمارو داشته باشم..

- برای چی؟؟

- برای آشنایی بیشتر...

- نه نمیشه...

- خواهش میکنم خانوم پارسایی....

- اولاً که خودتونو کوچیک نکنید چون فایده ای نداره.... دوما پارسیان نه پارسایی...

بعد از گفتن این جمله برگشتم پیش بقیه بچه ها و به راهمون ادامه دادیم... بعد از خوردن دیزی... رفتم

خونه... ساعت ۲ بود... همینکه وارد اتاق شدم خودمو انداختم روی تخت و خوابم برد... بعد از ۵ ساعت خواب با

صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.. تا بخوام جواب بدم قطع شد... نگاهی به تماس هام انداختم تقریباً ۹ بار نگین زد

زده... دوباره گوشیم زنگ خورد...

- سلام نگین...

- سلام باران... به دادم برس... خنه هستی... من یه ده دقیقه دیگه میرسم...

نگین مثل ابر بهاری گریه میکرد....

- چی شده نگین...؟؟؟

نگین: نمیتونم پشت تلفن بهت بگم...

- باشه...

رفتم طبقه پایین و منتظر شدم تا نگین بیدار... زنگ در به صدا در اومد... زهرا درو باز کرد... رفتم داخل باغ... نگین

گریه میکرد و با حالت خمیده راه میرفت... دو تاساک بزرگ دستش بود... دویدم طرفش و ساک هارو از دستش

گرفتم....

- چی شده نگین...؟؟؟

نگین همون جاروی زمین نشست....

- پاشو نگین جان قربونت برم زمین سرده... سرما میخوری...

- میخوام بمیرم... کاش زنده نبودم....

- آخه چی شده عزیزم... بلند شو بریم روی نیمکت بشین...

بلندش کردم وروی صندلی نشوندمش....

-خب حالا بگو چی شده؟؟

-امروز بعد از امتحان خیر سرم رفتم استراحت بکنم....زن داییم اومد توی اتاقم وگفت:میای بریم جشن تولد ستایش دختر برادرم؟؟

منم گفتم:نه زن دایی خستم....

بعدش همشون رفتن ...داشتم اتاقمو تمیز میکردم که بعدش بخوابم که یکدفعه یاشار اومد توی اتاقم...گفتم:مگه تو نرفتی جشن تولد؟؟

گفت: یه کار نا تموم داشتم بهترین فرصت همین الان بود ...

گفتم: درباره چی صحبت میکنی؟؟؟

بایه حرکت پرید بغلم کردو منو انداخت روی تخت....گفت:درباره این موضوع...

دهنش بوی الکل میداد....جیغ زدم....دستشو گذاشت روی دهنم...بلندم کرد....چنان ضربه ای به سرم وارد کرد که بی هوش شدم....

نگین در سکوت گریه میکرد....

-خب بعدش چی شد؟؟

-بعد از یک ساعت که به هوش اومدم خودمو لخت روی تخت دیدم...به کنارم نگاه کردم....یاشار بدون لباس نشسته بود روی مبل و سیگار میکشید....تازه فهمیدم چی سرم اومده...

اشک توی چشمم جمع شده بود....نگین رو بغل کردم و همراهش اشک ریختم....

اشکاشو پاک کردم و دستشو گرفتم و باخودم بردم داخل ساختمون....زنعمو یه نگاه به نگین انداخت وگفت:سلام نگین جان...از این طرفا!!!

نگین-سلام ندا جون...اجازه هست من یه چند روز مزاحم شما بشم؟؟

ندا-این چه حرفیه عزیزم...خونه خودته....

با نگین رفتیم داخل اتاقم...وسایل نگین رو به زهرا گفتم بذاره داخل کمد....نگین رو خوابوندم روی تخت....

-ب خواب معلومه خسته ای...

-عموت کجاست؟؟؟

-عموم؟؟بیشتر مواقع ایران نیست....

-وای..وای..وای....

-چی شد؟؟

نگین چنان اشک از چشماش فوران کرد یکدفعه که ترسیدم...

نگین:وای وای....پارسا...عشقم...اگه بفهمه....وای باران...چیکار کنم؟؟؟

-قربونت برم...این مسئله ایه که باید هر چه زودتر به پارسا بگی...

-نمیتونم....نمیتونم....تو بهش بگو...یواش یواش...

-باشه عزیزم تو فعلا بگیر بخواب....

-چجور بخوابم....دیگه به پارسا نمیرسم....عشقمو باید فراموش بکنم....

یه قرص خواب اور به نگین دادم خورد....بازم خوابش نبرد....

نگین:باران برام ویلن برام میزنی....

بلند شدم ویلنمو برداشتمو ملودی که نگین عاشقش بود رو زدم....دیگه اروم شده بود گریه نمیکرد...فقط به یه

گوشه خیره شده بود....کم کم چشماش سنگین شدو به خواب رفت...منم کنارش گرفتم خوابیدم....

صبح با صدای در حموم بیدار شدم...یه نگاه به اطاف کردم نگین نبود...با خودم گفتم حتما رفته حموم دوش

بگیره....دستشویی داشتم...بعد از چند دقیقه فشار دستشویی رو نتونستم تحمل بکنم....سرویس دستشویی

وحموم باهم بود...در زدم ولی نگین جواب نداد....صدای آب میومد..دوباره در زدم...جوابی نشنیدم...درو باز

کردم. ....

صحنه ای که میدیدم رو باور نداشتم....شکه شده بودم....صدام در نمیومد....یکدفعه به خودم اومدم....دویدم

طرف اتاق امیرعلی...محکم در زدم....

امیرعلی با موهای پریشون از خواب پریده درو باز کرد....

امیرعلی:چی شده باران؟؟؟؟چه خبره؟؟؟

صدا از توی گلوی من بیرون نمیومد...دستشو گرفتمو کشیدم طرف اتاقم...بردم بالای سر نگین...نگین رگشو زده

بودو غرق خون بود...امیرعلی تااین وضعیت رو دید گفت:باران سریع یه تیکه پارچه...یا لباس بده...یه چیزی بده

به من...

سریع یه تیشرت از توی کشوی لباسام به امیر علی دادم...امیرعلی هم اونو بست به دست نگین....

امیرعلی:خیلی خون ازش نرفته...نگران نباش..رنگت پریده باران...برو برای من از توی اتاقم شلوار وپالتومو بیار...

بعد نگین رو از روی زمین بلند کردو به سمت پارکینگ رفت....منم یه چیزی با عجله تنم کردم ورفتم از توی اتاق

امیرعلی و اون چیزایی که لازم داشت رو برداشتمو رفتم بیرون....امیرعلی نگین رو صندلی عقب خوابونده

بود....لباساشو دادم دستش...سوئیچ رو گرفت طرفم...

امیرعلی:چرا اونجوری منو نگاه میکنی...زودباش.....بشین پشت فرمون...من نمیتونم باید لباس بپوشم...

سریع نشستم پشت فرمون....راه افتادم...امیرعلی هم لباساشو پوشید...رسیدیم بیمارستان...توی اون بیمارستان

بیشتر دکتراش دوستو هم دانشگاهی امیرعلی بودن...پشت در اتاق نگین نشسته بودم....امیرعلی اومد کنارم

نشست...

امیرعلی:چرا این کارو کرد؟؟؟؟

-نمیتونم بهت بگم.....

-چرا؟؟؟

-فکر نمیکنم زندگی شخصی نگین به تو مربوط بشه...

-به من نه....ولی دکتر میخوان به پدر و مادرش خبر بدیم....

-خواهش میکنم امیرعلی به خانوادش خبر نده...بگودستشو باشیشه بریده شده...

-نه خرکه نیستن...

-تو اگه بخوای میشه...

-نگفتی چرا اینجوری کرده؟؟

-امیرعلی!!!!

-تا به من اعتماد نکنی و حرف نزنی منم نمیتونم کمکت بکنم....

اعصابم خورد بود بااین بحث های امیرعلی دیگه داشتم فوران میکردم....جنون بهم دست داد...بلند داد زدم:

میخوای بدونی؟؟؟ اره بدون که چه جنس کثیفی هستید شما مردا...پسر دایی کثافتش نگین رو از دوشیزه بودن محروم کرد...الان یه بانوی بدون شوهره...کاری کرده که نگین دیگه حاضر نیست توی این دنیا باشه..کاری کرد که نگین دیگه درخسندگیشو ازدست داده...کاری کرده که دیگه نگین به عشقش نمیرسه...کاری کرد که نگین دیگه اون زندگی عادی قبل رو نداشته باشه....

میلرزیدمو گریه میکردم....امیرعلی شونه هامو گرفتوتکونم داد....

امیرعلی:بس کن باران....اینجا محیط بیمارستانه....باشه عزیزم...حالا گریه نکن...قربون چشمات بشم گریه

نکن...اروم باش...

امیرعلی سرمو گذاشت روی سینش...سرمو نوازش میکرد....

بعد از ۴ساعت نگین مرخص شد...خیلی کم صحبت میکرد...رنگش پریده..زیر چشماش گود رفته وسیاه...مثل یه

مجسمه به یه نقطه خیره میشد...بردمش توی اتاق خودمو تا استراحت بکنه...

نگین:منو ببر خونه خودم...

-خونه خودت؟؟...کجا؟؟

-همونی که تازه خریدم...

-باشه قربونت بشم...حالت که بهتر شدمیبرمت...تازه باید یه سری وسائل برای خونت بخریم....

میترسیدم نگین رو تنها بذارم...یا من کنارش بودم یا آندی...آندی با مهراد میرفتن خریدوسائل خونه نگین....

توی این دوروز پارسا شب وروز زنگ میزد به گوشی نگین...گوشیش رو خاموش کرد....صدای زنگ گوشی خودم

به صدا در اومد...پارسا بود....دیگه نتونستم جواب ندم....نگران شده ...دلم برای هردوشون میسوخت...

-الو...

-سلام باران....تو خبری از نگین داری؟؟؟هرچی زنگ میزنم جواب نمیده....

-سلام پارسا....نگین نمیخواه باهات صحبت بکنه....

-پس حالش خوبه....آره؟؟چرا نمیخواه بامن صحبت بکنه....چی شده باران؟؟

-پشت تلفن نمیشه بگم....باید بینمت..

پارسا:باشه...فقط کی و کجا؟؟؟

-پاتوق همیشگی منو نگین...۳ساعت دیگه...

-نمیشه زودتر دارم دیوونه میشم...  
 -خب ۲ ساعت دیگه...  
 -باشه...خدافظ..  
 -خدافظ..  
 حاضر شدمو کافی شاپ یاسر پسر خاله ی نگین...همیشه بانگین اونجا قرار میذاشتیم....یاسر خیلی پسر خوبیه...جریان دوستی نگین وپارسا روهم میدونه..نگین خیلی بهش اعتماد داره....  
 -سلام آقا یاسر...  
 یاسر:..باران خانوم...از این طرفا؟؟..خیلی وقت بود نیومدی این جا....  
 -اره...امتحانا شروع شده بود...وقت نداشتم...  
 -بابا خر خون...بشین...باز نگین دیر کرده اره؟؟  
 -نه با نگین قرار ندارم....پارسا قراره بیا....  
 -ا...خب باشه...چی میخوری؟؟  
 -مثل همیشه...  
 -کیک نسکافه ای وشیر کاکائوی سرد...  
 -اره...ممنون میشم...  
 خیلی نگذشته بود که پارسا هم اومد...وقتی که نگاش کردم...قدرتی رو درخودم ندیدم که بهش خبر بد بدم...  
 پارسا:سلام باران...  
 -سلام...بشین...چی میخوری به یاسر بگم بیاره؟؟  
 -کوفت میخورم....بگو چی شده نصف جون شدم....نگین کوشش؟؟..چرا نمیخواه با من حرف بزنه؟؟  
 -یه دقیقه دندون روی جیگرت بذار...میگم...  
 -جیگرم پاره پاره شد از بس دندون روش گذاشتم...  
 سرمو انداختم پایین وداشتم فکر میکردم چجوری شروع کنم...که یکدفعه وحشی گیری های پارسا بالا اومد...چنان زد روی میز که دومتر پرید هوا..  
 پارسا:وقتی دارم باهات صحبت میکنم به چشمام نگاه کن...بگو....  
 -خب حالا وحشی بازی درنیا...زشته اینجا...  
 -بگودیکه...داری اون روی منو بالا میاری ها....  
 -خب..بین پارسا...راستش نگین نمیتونه دیگه با تو باشه...دیکه نمیتونه باهیچکس دیگه ای باشه....  
 -چی میگی باران...چرا؟؟؟من تازه میخواستم این ماه با پدرم ومامامیم برم خواستگاری نگین...مامی وپدر رو خبر کردم چند وقت دیگه میان ایران...این خبر رو به نگین نگفتم تاغافلگیر بشه..  
 وای نه کارم مشکل شد...من نمیتونم بهش بگم...اگه بفهمه داغون میشه....چقدر سخته..اشک توی چشمام جمع شده بود داشت سرازیر میشد...باید خودمو کنترل میکردم...  
 پارسا:چیه؟؟چرا اینجوری نگام میکنی!!!!نگفتی مشکل نگین بامن چیه؟؟  
 -نپرس...  
 -بگو...  
 -فقط اینو بدون که دیگه نباید دوشش داشته باشی...فراموشش کن...همین...  
 -چی؟؟معلوم هست چی داری میگی اصلا...

دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم.... بلند شدمورفتم بیرون از کافی شاپ... پارسا هم پشت سرم... رفتم سمت ماشینم تاسوار بشم....

پارسا: کجا میری باران صبر کن.... مگه قرار نشد همه چی رو به من بگی....

-گفتم بهت... نگین رو فراموشش کن... برو خواهش میکنم...

-چرا داری گریه میکنی... گریه نکن باران...

احساس کردم امیرعلی رو دیدم... دوباره به همون سمت نگاه انداختم... ولی نه نبود... سوار ماشین شدمو با سرعت از پارسا دور شدم... تارسیدم خونه نگین ازم پرسید: به پارسا همه چی رو گفتی؟؟ چی گفت؟؟ چیکار کرد؟؟ خیلی ناراحت شد؟؟

-نتونستم کامل بهش بگم... آروم آروم بهش میگم....

-چرا... چرا... نگفتی... اینجوری بیشتر اذیت میشه... میخوام صداشو بشنوم.. دلم براش تنگ شده... میخوام ببینمش....

داد میزد... گرفتمش بغلم... ولی تکون میخورد... خوابونمش روی تخت...

-قربونت بشم.... تو الان با این کارات داری خودتو اذیت میکنی.... بگیر بخواب....

-منو ببر خونم... میخوام برم.. میخوام برم....

-باشه.. باشه عزیزم.. صبر کن... فردا میبرمت... وسایلتم میچینیم...

آروم نمیشد... یه آرام بخش بهش تزریق کردم... آروم آروم... آروم گرفتمو خوابید...

فردای اون روز... منو... آندی... مهرداد... وسایل اندکی که تهیه کرده بودیم رو به خونه نگین بردیم وچیدیم... نگین هم بدون اینکه به چیزی نگاه بکنه رفت داخل اتاقشوعکس پارسارو بغل کردو روی تخت خوابید... مجبور بودم کنارش باشم تا کار خطرناکی نکنه... اگرهم انجام داد به دادش برسم....

دیگه داشتیم به ترم جدید نزدیک میشدیم....

-نگین نمیخواهی بری ثبت نام... ترم داره شروع میشه..

-نه....

-برای چی....؟؟ میخواهی برات مرخصی بگیرم....

-دیگه هیچی اهمیت نداره.... وقتی پارسا رو نداشته باشم دیگه درسو میخوام چیکار...-

-مگه برای پارسا درس میخوندی... دیگه داری شورشو در میاری...-

-ببینم برای تو چنین اتفاقی میوفتاد باز همین حرفو میزدی....

یه روز که رفته بودم دانشگاه نگین کارای محصلی این ترمشو انجام بدم پارس بهم زنگ زد.....

پارسا: باران... به دادم برس من بدون نگین نمیتونم زندگی بکنم....

-پارسا حالت خوبه؟؟؟

-نه اصلا... تو گفتی فراموشش کنم بدون اینکه بدونم چرا... منم خواستم امتحان کنم ببینم میتونم یانه ولی نمیتونم... نمیتونم حتی فکر کنم بدون نگین توی این دنیا باشم....

-آروم باش پارسا... گریه نکن... بیا پارک نزدیک دانشگاه نگین... همون جاییکه همیشه میشستین....

بعد از یک ربع خودشو رسوند... خیلی پریشون حال بود... جیگرم سوخت...

پارسا: باران!!!!

-جانم؟

-نگین... نگین کوشش؟ چرا تو تنهایی... دانشگاه توکه این طرفا نیست....



-اومده بودم این ترمو برای نگین مرخصی بگیرم....

-چرا؟؟ باران تو منو کشتی... چیزی شده که به من نمیگی... خواهش میکنم ازت که بهم بگو....

-میخواهی بدونی؟؟ آره؟؟

-آره...

-پس دنبال من بیا....

-کجا؟؟

-بیا میفهمی... مگه نمیخواهی بدونی...

-چرا... ولی باید بدونم کجا داریم میریم...

-هیچی نگو... فقط پشت سرم بیا...

سوار ماشینمون شدیمو پارسا دنبال من میومد... جلوی در خونه نگین نگه داشتیم... پیاده شدم... درو باکلید باز کردم... بخاطر دارو هایی که مصرف میکرد... توی اون ساعت از روز نگین خواب بود... پارسا هم گیج شده بودو دنبال راه افتاد... در اتاق نگین رو باز کردم و پارسا رو حول دادم داخل اتاق...

-خوب نگاه کن... اینم نگین شما... میشناسیش؟؟

پارسا: نه... نه... این نگین نیست... چه بلایی سرش اومده...؟؟

-به دستش نگاه کن... خودکشی کرده... رگشو زده...

-آخه برای چی... نگین تا دیروز هیچ غمی نداشت... میگفت... میخندید...

-برای اینکه... برای اینکه... یاشار کثافت دختر بودن نگین رو لکه دار کرد... الان نگین زن بدون شوهره....

نفهمیدم یکدفعه پارسا چش شد که باچشمای به خون نشسته برگشت طرفمو به کشیده زد توی دهنم....

-خفه شو... درباره نگین من اینجوری حرف نزن... نگینم از گل پاک تره....

-باشه... آروم باش پارسا....

پارسا دوزانو افتاد روی زمین... احساس کردم کمرش خمیده شده... سرش پایین بود... آه سردی کشید... بدون هیچ صدایی اشک میریخت... دستمو گذاشتم روی شونشو گفتم: پارسا آروم باش....

-نه نگین بامن این کارو نمیکنه... بگو باران... تو بگو که اینجوری نیست...

-نگین از این کاری که یاشار باهاش کرده راضی نیست... از طرف نگین ناخواسته بوده... به زور یاشار این کارو کرده... باور کن نگین از برگ گلم لطیف تر و پاک تره... به خاطر همین رگشو زد... بلند شو پارسا... الان بیدار میشه... اگه تورو ببینه حالش بدتر میشه...

پارسا دستشو گرفت به دیوار و بلند شد... از در خروجی خونه رفت بیرون... به گوشه نشستمو به روزگار تلخ خودمو نگینو پارسا فکر کردم و گریستم...

ترم جدید شروع شد... دوباره راه دانشگاه رو باید میرفتیم... نگینو نمیتونستم تنها بذارم... وقتی پیش یه روانشناس خوب که آندی معرفی کرده بود بردمش گفتم: احتمال اینکه دوباره دست به این کار بزنه خیلی زیاده...

از دکترش پرسیدم: چرا آدما دست به خودکشی میزنن... آخه چجوری دلشون میاد؟؟؟

دکتر: اون لحظه که این کارو انجام میدن یه جنون بهشون دست میده این جنون هم از عوامل حادثه هایی که در اطرافشون رخ میده... میتونه روحی باشه و جسمی....

برای اینکه نگین تنها نباشه یه پرستار براش گرفتم....

جمالی باز جلوی من سبز شد.... ایندفعه شماره ی خونه رو میخواست.... ولی جوابی از من نگرفت جز اخی که تحویلش دادم.... دیگه داشت زیادی سیریش بازی در میاورد.... از وقتی که برای نگین پرستار گرفتم خیالم راحت تر شده.... یه شب که رفتم سر میز غذا... زنعمو بدون مقدمه گفت: امروز خانوم جمالی زنگ زده بود.... میگفت پسرش توی دانشگاهتونه.... ازت خوشش اومده ...میخوان بیان خواستگاری...  
غدا پرید توی گلوم.... امیرعلی یه لیوان آب داد دستم... نگاهش کردم... نگاهش یه جوری بود.... انگار میخواست یه چیزی بگه...  
- زنعمو شما چی گفتید؟ اصلا شماره خونه رو از کجا آوردن!!!!

زنعمو ندا: گفتم باید با خود باران صحبت بکنم اگه موافق بود زنگ میزنم روز خواستگاری رو مشخص میکنیم...  
- لطفا زنگ نزید ندا جون...  
وقتی رفتم دیدن نگین... نگین خیلی خوشحال بود...  
- این همه خوشحالی برای چیه نگین؟؟  
- دیشب بابام زنگ زد بهم... گفت... گفت...  
- خب چی گفت؟؟  
- گفت... یاشار مرده... یاشار مرد... باورت میشه باران... اه من گرفتش....  
- چی میگي!!! برای چی مرده...؟؟  
- کشتنش... انگار زنگ در خونسونو میزنن با یاشار کار داشتن میره جلوی در... اون یارو هم با یه چاغو به قلبش میکشش...  
- به همین راحتی...  
- از اینم راحت تر... ولی من دلم میخواست خودم بکشمش... دلم میخواست با عذاب بمیره...  
همون موقع زنگ در به صدا در اومد... رفتم درو باز کردم... پارسا بود...  
- تو اینجا چیکار میکنی؟؟ برو پارسا...  
پارسا: اومدم نگین رو ببینم... برای چی برم...  
- اگه تورو ببینه حالش بد میشه... امروز خوشحاله این خوشحالی رو ازش بگیر...  
- یعنی منو ببینه ناراحت میشه!!!  
- نخیر... وقتی تورو ببینه یاد زندگی تلخ بدون تو میوفته... یاد اینکه تو عشقشی...  
- کی گفته بدون من زندگی میکنه... من این جا هستم... برو کنار باران... نگین... نگین من...  
منو زد کنارو وارد خونه شد...  
نگین: باران... باران... این اینجا چیکار میکنه؟  
پارسا: اومدم تورو ببینم عشقم...  
نگین فریاد زد... به من نگو عشقم... من لایقش نیستم... باران اینو از من دور کن...  
- پارسا بیا برو... حالش داره خراب میشه...  
پارسا: نه نمیرم... نگین عزیزم... نفسم... عشقم... عمرم... گل م... گوش بده به حرفام...  
نگین: نه... نمیخوام... برو بیرون...  
پارسا: داری با این کارات هم خودتو هم منو عذاب میدی... پدرو مامامی فردا میان ایران... فقط تو بگو کی بیایم برای خواستگاری؟؟  
نگین: چی داری میگي!!! باران مگه تو. بهش نگفتی؟؟

- همه چی رو گفتم...

نگین: پس تو چی میگی...! امن نمیتونم ازدواج کنم آقا پارسا....

پارسا: باران همه چیز رو بهم گفت... منم اون نامرد رو کشتم تا آرامش داشته باشم... نباید کسی تورو اذیت بکنه...

نگین: تو اونو کشتی؟؟

پارسا: آره... گفتم که کسی نباید تورو اذیت بکنه... وگرنه همین بلا سرش میاد... حالا بامن ازدواج میکنی بانوی من؟؟

نگین با بغض: پارسا؟

پارسا با اشتیاق تمام: جانم عزیزم... زندگیم... نفسم... عشقم... ق شنگم... نگینم...

نگین اشک در چشم: هنوز منو دوستداری یا از سر دلسوزیه؟؟

پارسا نگین را بغل کرد و به خود فشرد... بویید و با لذت تمام: دوست دارم... دوست دارم... دوست دارم... دوست دارم...

نگین که گریه میکرد: منم دوست دارم...

گوشه ای ایستاده بودم و نگاهشون میکردم... اشک توی چشمم جمع شده بود... کاشکی امیرعلی هم یه ذره گذشت کردن رو از پارسا یاد میگرفت... اصلا فکر نمیکردم پارسا این همه روشن فکر باشه... این راز بین منو نگین و پارسا باقی موند... پارسا با پدر نگین صحبت کرد... قرار شد خانواده ها باهم آشنا بشن... و بعد از عید عقد بکنن... یک شب قبل از چهارشنبه سوری نگین اومد داخل اتاقم...

آندی: چیکار میکنی دختر؟؟ بلند شو بریم پایین...

- دارم رمان میخونم... چه خبر پایین...؟؟

- بسه بابا... بذار کنار... بیا بریم پایین دارن تصمیم میگیرن فردا کجا بریم بهتره...

- خب من بیام چیکار... هرچی تو بگی نظر منم همونه...

- من میگم بریم باغ لواسون...

- خوبه... عید شما میرید مشهد دیگه؟؟

- آره... مگه تو نمیای؟؟

- نه... اصلا حالو حوصله ندارم...

- حالو حوصله نداری یا امیرعلی نمیاد دپرس میشی؟

- آره همون... چرا امیرعلی نمیا مشهد؟؟

- چه میدونم... ولی مثل اینکه با مامان اینا میخواند بره ویلای نمک آبرود... مامان بهش پیله کرد...

- خب منم میرم شمال دیگه...

- ای وای... منو مهادهیچی... حالا اگه ارشیا بفهمه شماها نمیرید که شر میشه...

- تترس اونو یه جوری درست میکنم الان...

- چه جوری؟؟

- ثمین دوستمو که میشناسی؟

- خب آره...

- میگفت مامانش خیلی دوستداره سال تحویل مشهد باشه ولی بلیط گیرش نیومده... ثمینو مادرشو باشما میفرستم مشهد...

-خب این چه ربطس به ارشیا داشت!!  
 -ارشیا از ثمین خوشش اومده...به خاطر اونم که شده صدایش در نمیاد...  
 -اوه..اوه...  
 -میگم آندی امیرعلی ساعت چند میاد خونه؟؟  
 -فکر کنم ۳ ساعت دیگه...چطور مگه؟؟  
 -کلید اتاقشو همراهت داری؟  
 -اره فکر کنم توی کیفم باشه..  
 -برو بیار...  
 -تا ندونم میخوای چیکار کنی نمیرم...تو که چیزی دستگیرت نشد...  
 -من داخل کمدشو نگشتم....  
 -ا...خب نگشته باشی...  
 -آخه زیر لب یه چیزی گفت که منو به شک برد...  
 -چی؟؟  
 -یه روز که داخل اتاقش بودم...برای تمرین ریاضی...بهش گفتم آلبوم عکس داری...گفت نه..نه...بعد آروم زیر لب گفت...آلبوم خاطرات من به دره کدمه...  
 -امیرعلی تورو راه داد توی اتاقش؟؟  
 -اره...تازه اون موقعی هم که نگین رگشو زد به من گفت برم لباساشو از اتاقش بیارم...  
 -باورم نمیشه...  
 -چرا؟؟  
 -چون از امرعلی بعیده...اون هیچکسو برای یه لحظه هم راه نمیداد داخل اتاقش...ارشیا اگه میخواست ریاضی یاد بگیره ازش چند روز قبل تر میگفت..بعد تازه اگه افتخارمیدادن میرفتن داخل اتاق خود ارشیا....  
 -حالا تو برو کلیدو بیا...  
 -آندی بعد از ۵ دقیقه اومد...کلید رواز داخل کیفش دراووردو داد دستم....  
 -حالا چرا کیفتو آوردی؟؟...کلیدو برمیداشتی میومدی دیگه...  
 -آندی:جلوی چشم مامان که نمیشد...  
 -رفتم سمت اتاق امیرعلی...دیگه مثل اوندفعه استرس نداشتم...کلیدو چرخوندم در باز شد...وارد اتاق شدیم...برای اینکه اندی رو بترسونم یکدفعه با جیغ گفتم :امیرعلی....  
 -آندی پرید بالا...  
 -آندی:وای کوشش...چی شد؟؟  
 -هیچی میخواستم ببینم چجوری میپری هوا....  
 -مسخره..ترسیدم...  
 -از چی میترسی؟؟ترس نداره...  
 -ترس نداره؟؟؟اگه امیرعلی بفهمه آبروم میره...یادت هست دفعه اول چقدر ترسیده بودی!!رنگت شده بودگچ....

-خب اون موقع یه امر طبیعی بود..چون اولین باربود که داشتم میرفتم اتاق امیرعلی....

-برو تو تا بهت نشون بدم امرطبیعی رو....

در کمدو بازکردم....همه چیز مرتب کنارهم چیده شده بود...لباسا،کفش،پالتوها،ی صندوقچه ی چوبی توی کمد خود نمایی میکرد...میخواستم خم بشم درشو بازکنم که آندی زد روی شونمو در کمد روبهم نشون داد...وای.....ی باورم نمیشه....تمام عکسای من....حتی عکسایی که توی این ۵سال ازهم جدابودیمم بود...اینارو ازکجا آورده....!!!کنار هرعکس شعری نوشته بودوتاریخی زده بود که نمیدونم برای چی تاریخ زده اصلا چه وقتی هست این تاریخ ها...

-آندی میبینی...چقدر جالبه....خیلی قشنگه..مگه نه؟؟؟

-آره عزیزم...

اشک توی چشمم جمع شده بود...خم شدم درصندوقچه رو بازکردم...گردنبندی که خودش برام درست کرده بود باصدف....برداشتمش....دوباره داخل صندوق رو نگاه کردم...صدای ماشین امیرعلی اومد...

آندی:بلند شو باران...امیرعلی اومد....

سریع بلند شدمو درکمدو بستمو داشتم ازاتاق میرفتم بیرون که آندی گفت:گردنبندو کجا میبری؟؟برای چی برداشتی ضایع...؟؟میفهمه....

-بیا دیگه....اشکال نداره بفهمه...این گردنبند مال منه....

از اتاق خارج شدیمو درو قفل کردم....روی تختم نشستم....حس عجیبی داشتم...حس قشنگی....واقعا امیرعلی هم منو دوستداره!!!انه دیگه بهم ثابت شد یه جورایی...گردنبندو انداختم گردنم...آرامش پیداکردم...انگار امیرعلی کنارم بود...تشنه بودم...تشنه ی امیرعلی....دیگه نمیتونستم تحمل بکنم .....اولین فرصتی که پیدا بکنم بهش میگم چقدر دوشش دارم.....

قرار شد برای چهارشنبه سوری بریم باغ لواسون...ارشیا که ازهمه زودتر...کله ی سحر رفت لواسون....مامانو باباهم که ازشهرستان یک راست میرن لواسون....آندی ومهراد هم که با هم میرفتن...من موندمو زعمو وعمو...دلم میخواست با امیرعلی برم...عمو زعمو میخواستن حرکت کنن...زعمو گفت:باران جان چرا آماده نیستی...؟؟تا نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم...

-مگه امیرعلی نمیاد؟؟؟

-زنگ زد گفت دیرمیداد....

حاضر شدمو راه افتادیم....رسیدیم جلوی درباغ....عمو چند تا بوق زد تا باغبون باغ دروباز کرد....توی مسیر تا درب ورود به ویلا درختای خیلی قشنگی که تازه شروع کرده بودن به شکوفه زدن...چند هفته ی دیگه این باغ دیدنی بود....از ماشین پیاده شدیم...همه توی باغ بودن....آندی،مهراد،ارشیا،ما مان،بابا،نگین،پارساوبه دوتا خانواده که نمیشناختم....میزوصندلی چیده بودن...اینا همش کارای ارشیاست...چند تپه آتیش درست کرده بود...از روی اونها یکی یکی پریدم....

-سلام به همگی...میبینم که جمعتون جمعه فقط گلتون کم بود که اونم از راه رسید...

پارسا:ا...پس چرا من نمیبینمش....

-اینها روبه روت واستاده....

پارسا:آهان...اینکه گل نیست....البته هستا ولی گل ختمی...

مامان:پارسا جون دخترمو اذیت نکن....

-بله...قربون مامان خودم...

پارسا:باران گوشش از حرفای من پره...

رفتم کناره ارشیا...

-چطور مطوری پسر عمو؟؟؟

ارشیا:من خوبم تو چطوری؟؟

-خوب....راستی..اونای هستن...

-کی؟؟؟

-همون دوتا میز آخری دیگه....

-از همسایه های باغ...

یه خانواده ی ۳ نفره..زنومرد میانسال....پسر جوونوخوش تیپو هیکل...باموهای بور...چشمای آبی

براق...میزکناریشون...یه زن خوش چهره ی میانسالویه دختر جوون وخوشگل....موهای خرمایی...چشمای

عسلی...

-بیا بریم معرفیت کنم...

میخواستم برم طرف میز که صدای ماشین اومد....برگشتم مطمئن بودم امیرعلیه...نزدیک شد...خودش بود..اما...اما

انگاری تنها نبود...هرچه قدر نزدیکتر میشد بیشتر مشخص میشد..

-وای..... خدای من...این بردیاست.....

ازماشین پیاده شدن....دویدم سمت بردیا وپردم بغلش....

-دلم برات تگیده بود بردیا....

بردیا منو بوسید...اشک توی چشمم جمع شده بود....

بردیا:سلام نم نم من....چرا بغض کردی کوچول موجهول من!!!

-بازگفتی نم نم ....چون دلم برات تنگیده بود....

-منم همینطور نم نم ..بخشید یعنی همو باران....

-چرا به من نگفته بودی میای ایران؟؟؟

-میخواستم غافلگیربشی....

نگام افتاد به امیرعلی...نگاش کن خشکش زده انگار...

-امیرعلی چرا وقتی میدونستی به من نگفتی؟؟؟

بردیا:من گفتم به کسی نگه...

مامانو باباهم رفتن جلو و بردیاریو بغل کردنو بوسیدن...  
 ارشیا زدروی شوئم...من برگشتم طرفش..کنارش همون پسر مو بور ایستاده بود...  
 -بله ارشیا جان...کاری داشتی؟؟  
 ارشیا:میخواستم مهمونمون رو بهت معرفی کنم...ایشون سپهرهستن...حتما یادته...رامسر...کناردریا...جش    
 تولدت...کتاب شعر..  
 سپهر:سلام باران...چقدر بزرگ شدی...البته زیبایی بیشتر...  
 -ممنون اقا سپهر...  
 انگار بهش برخورد که خودمونی باهاش برخورد نکردم...دوستنداشتم اشتباه گذشته رو تکرار کنم...یاد امیرعلی افتادم که حضورداره...برگشتم...امیرعلی داشت نگام میکرد...تادید نگاش میکنم سرشو به طرف دیگه ای چرخوند..  
 -ببخشید من باید برم..  
 رفتم کنار بردیا ومامان وپارسا ونگین نشستم..  
 بردیا:خب باران چیکار میکنی؟  
 -فعلا که دارم برای داداش گلم میوه پوست میکنم....  
 -دلم برات تنگیده بود به قول خودت....  
 -میدونم...دل به دل راه داره..  
 نگین:اوه..اوه..پارسا خان ببین این خواهرو برادر چجوربرای هم ضعف میکنن...یادبگیر آقا..  
 پارسا:چشم بانو...آقا بردیا کلاس خصوصیاتون کجا برگذارمیشه...؟؟منم ثبت نام کن..  
 -حالا بیاو درستش کن..من همین یه داداشودارم...چشم نداری ببینی داره قریون صدقه من میره....  
 پارسا:بله...نگین خان یادبگیر....  
 نگین:داشتیم پارسا خان...من بldم تو یاد بگیر..  
 -ای بابا..ایناروکه ول بکنیم دعواشون میشه..  
 پارسا:دعوا شیرینی زندگیه باران جان..  
 آندی ومهراد هم به جمعمون اضافه شدن...امیرعلی وعمووبابا هم داشتن کباب درست میکردن...ارشیاوسپهرهم گوشه ای پچ پچ میکردن....  
 -اندی دست اون دختررو بگیر بیار پیش ماژشته هممون یه جا جمع شدیم بعد اون با مامانا نشستسته....  
 آندی رفت دست دختره رو گرفتو آورد نشوند کناره من..  
 -سلام...من باران..ایشون برادرم بردیا  
 وبقیه بچه هارو دونه به دونه معرفی کردم براش..  
 -وشما؟؟

دختر نازی بود... با صدای نازک و نازش گفت: ترانه... همسایه ی دیوار به دیوار باغ شما... با مادرم زندگی میکنم...  
 بردیا کچه اسم زیبایی... درس میخوانید؟  
 ترانه: ترم چهارنرم افزار کامپیوتر...  
 پارسا: اوه... اوه... چه رشته ی سختی...  
 بردیا: حتما علاقه داشتید...  
 ترانه: چی بگم... من به هنر و نقاشی علاقه داشتم...  
 بردیا: پس چی شد رفتی این رشته؟؟  
 ترانه: کنار درس میتونم کلاس نقاشی برم... به گفته مامانم اینو انتخاب کردم... پیشمونم نیستم...  
 پارسا: راستی باران من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم...  
 نگین: بابت چی؟؟  
 -نگین راست میگه برای چی؟؟؟  
 پارسا: اون روزی که زدم زیر گوشت...  
 بردیا: تو زدی توی گوش خواهر من؟؟ به چه حقی؟؟  
 -بردیا جان آرام باش... داستان داره... پارسا اون لحظه حالش اصلا خوب نبود... دست خودش نبود...  
 نگین: پارسا...؟؟؟  
 -بخاطر اینکه اون موضوع رو بهش گفتم... غیرتی شده بود مثلا... نتونست تحمل بکنه... منم موقعیتش رو درک کردم... هیچی نگفتم... حتی ناراحت هم نشدم...  
 بعد از خوردن شام دوباره توی باغ دور آتیش جمع شدیم... امیرعلی کنارم نشسته بود... سپهر هم روبه روم بود...  
 ارشیا: باران سبزمینی آتیشی میخوری؟  
 -دستت درد نکنه...  
 ارشیا: سپهر گفت این کارو بکنیم...  
 هیچی نگفتم... مشغول صحبت کردن با بچه هاشدم...  
 سنگینی نگاهی رو حس کردم... سرمو چرخوندم سمت نگاه... نگاهم گره خورد به نگاه سپهر... معلوم نبود از کی بهم خیره شده... یه لحظه ترسیدم... برگشتم به امیرعلی نگاه کردم... باخم بهم نگاه میکرد... سرمو انداختم پایین... نمیدونم چرا... انگار دست خودم نبود... دستو بردم نزدیک دست امیرعلی و دستشو توی دستم گرفتم... دستای سردم با گرمای امیرعلی گرم شد... به امیرعلی نگاه کردم... اونم به چشمام خیره شد... عاشقشم... عاشق رنگ چشماش...  
 توی حسو حال خودم بودم... که یکدفعه آتیش بالا گرفت... همه زاتیش فاصله گرفتن... امیرعلی هم منو هول داد طرف بقیه بچه ها... صدای ناله ی امیرعلی رو شنیدم... قلبم کنده شد از قفسه سینم...  
 دست امیرعلی سوخته بود... جعبه کمک های اولیه رو اووردم... به دست امیرعلی رسیدگی میکردم... همینجور که باندو میپیچیدم آرام آرام بدونه صدا اشک میریختم... آندیا اومد کنارم نشست...  
 سایت نگاه دانلود محل دانلودرمان بافرمت گوناگون [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



آندیا: الهی قربونت برم داداشی... چی شد؟؟ دردم داری؟؟

امیرعلی: نه چیزی نیست... شماها چرا به موضوع کوچیکو بزرگ میکنید... باران ممنون... دیگه بسه..

آندیا: باران چرا چشمت بارونیه؟

امیرعلی: ببینم... باران منو نگاه کن... داری گری میکنی دختر؟؟

سرمو بالا گرفتم... با سرانگشتاش شکامو پاک کرد...

امیرعلی: گریه نکن... حیف این چشما نیست بارونیش میکنی!!!

به آرومی بلند شد از سر جاشو رفت...

- آندیا چی شد که یکدفعه آتیش شعله ور شد؟؟

آندیا کمین حواسم نبود.. ولی ارشیا میگفت...

- چی؟؟ چی میگفت؟؟

- یده که سپهر بنزین ریخت...

- چر این کار احمقانه رو انجام داد آخه!!!

همون موقع ارشیا اوم کنارمون..

ارشیا: تو حالت خوبه باران؟؟

- خوبه یادت افتاد دختر عمو یی به اسم باران داری... چیه چه خبره خیلی هوای سپهر رو داری!!!!

ارشیا: ای بابا... بگم بخشید خیالت راحت میشه... اگه دلت خنک میشه بیا منو یک دست بزن...

- دلم اینجوری خنک نمیشه.. باید یه دست اون سپهر رو بزنم... ببین ارشیا پیش آندیا بهت میگم... اگه یکبار دیگه

تورو با سپهر ببینم دیگه نه من نه تو....

ارشیا: چشم.. چشم.. هر چی که شما بگید همونه....

- حالا برو یه آب پرتقل بده دست امیرعلی...

ارشیا: چشم... امر دیگه؟؟؟

- نه.. آهان راستی تو با آندیا و مهران میری مشهد... منو امیرعلی نمایم...

ارشیا: یعنی چی تو نیای امیرعلی هم که نمیداد... من وسط این دو تا مرغ عشق چی بگم...؟؟

- تمینو مادرش به جای منو امیرعلی میان...

ارشیا: آهان حالا این شد یه چیزی...

- هواشونو داشته باشیا ارشیا...

ارشیا: به روی چشم... حالا تو کجا میری عید..؟

- نمک آبرود دیگه...

ارشیا: تهنای تهنای؟؟

- نخیر... مامان اینا هم هستن...

نزدیک ساعت ۲ نصفه شب بود که مهمونا عظم رفتن کردن... با همه خدافظی کردم... سپهر اومد جلو و گفت: باران

میتونم ازت یه درخواستی داشته باشم؟؟

-بگو...

-اینکه همدیگرو ملاقات بکنیم...اینم کارت من...

کارتو از دستش نگرفتم....

-نه متاسفم...

سپهر: آخه چرا؟؟ خواهش میکنم...قول میدم مزاحمت نشم...

-گفتم که نمیشه..

-باشه...ولی من شدنیش میکنم....خداافظ

بعداز رفتن مهمونا همه وارد سالن شدیموهرکدوم رفتیم توی اتاق خوابیدیم...

\*\*\*

ارشیا سوغاتی یادت نره....آها آندی با توهم هستما...سوغاتی....

بعد از ۲ ساعت تاخی هواپیما بلند شد...

وقتی بچه ها رفتن مشهد دلم گرفت...ای کاش منم میرفتم..ولی وقتی نگاهم به امیرعلی افتاد نظرم عوض شد..

زنعمو ندا: خب بچه ها آماده بشید برای فردا که میریم سمت شمال..

-یعنی سال تحویل شمالیم...؟؟

عمو: آره عمو جون....

-چه خوب..

قرار شد فردا صبح زود با مامان و بابا و بردیا و امیرعلی و عمو و زنعمو راهی شمال بشیم..شوق و ذوق خاصی

داشتم...سریع وسایلمو جمع کردم و خوابیدم...ولی خوابم نمیبزد...یادم اومد کادویی که برای بردیا و امیرعلی

خریده بودم رو یادم رفته بذارم توی ساکم...وقتی گذاشتم توی ساک گرفتم خوابیدم...

صبح باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم...ساعت ۵ بود...دیشب عمو گفت همه برای ساعت ۶ آماده جلوی درباشن...

-اه..کی آخه 5 صبح بیدار میشه...

به زور از تخت خواب بیرون اومدم...لباسی پوشیدم...صورتمو نشستم که خوابم نپره برم توی ماشین

بخوابم....ساکمو برداشتمو رفتم طبقه پایین.....همه آماده منتظر من ایستاده بود...به همه سلامی دادم...

مامان: باران؟ چرا بایه چشم باز راه میری؟

-خوابم میاد...سوئیچ ماشینو بده بابا میخوام برم بخوابم...

بردیا زیر بازومو گرفتو گفت: تو با منو امیرعلی میای...مامانو بابا هم با عمو زنعمو میرن...پیا نخوری زمین...

همینکه نشستم توی ماشین خوابم برد.....

با صدای بردیا از خواب پریدم....

-چه خبرته وحشی....چرا داد میزنی؟؟؟

بردیا: ...تو بیدار شدی بلاخره....

-با اون دادی که تو زدی بیدارم بودم میترسیدم...

بردیا: توی تونل حال میده داد زدن... تخلیه شدم...-

-دیوونه... تخلیه میخوای بشی میگفتی امیرعلی یه جا نگه داره بعد خودتو تخلیه میکردی...-

بردیا: خوبه... خوبه... مزه نریز... نمکدون... چقدر میخوبی!!...-

-بله دیگه ساعته ۵ صبح بیدار شدما... آخه کی ۵ صبح میره شمال... که از جاده لذت نبره!!...-

امیرعلی: ببین حالا که ساعته ۵ راه افتادیم چقدر توی ترافیک موندیم... راهه یک ساعته رو ۴ ساعته توی راهیم...  
-واقعا!!...-

بلاخره رسیدیم ویلای عمو... یک روز مونده به سال تحویل... شروع کردم وسایل سفره هفت سین رو آماده کردن... همینجور که مشغول تزئین سفره بودم احساس کردم صدای ضعیف سگی رو شنیدم...-

-بردیا تو صدایی نشنیدی؟؟

بردیا: نه... به جون مادرم من نبودم..-

-مسخره... منظورم صدای سگ بود...-

-نه... اشتباه شنیدی..-

-داری چیکار میکنی داداچی؟؟؟

-دارم ایملامو چک میکنم....-

-امیرعلی کوشش؟؟

-نمیدونم.. به کارت برس... اینهمه فوضولی نکن...-

-خودتی... پروووو

بعد از اینکه سفره رو چیدم رفتم بیرون روی تاپ نشستم... چشمامو بستم... بارون میبارید... خیلی هوای عالی و دلچسبی بود... نفس عمیقی کشیدم فوت کردم بیرون... چشمامو باز کردم امیرعلی رو روبه روم دیدم...-

امیرعلی: بلندشو بریم داخل... سرما میخوری...-

-هوا به این خوبی.. توهم بشین..-

نشست کنارم... برای اولین بار دست پیش آوردو دستمو توی دستای مردونش گرفت... دستای گرمش گرمم

میکرد... با یه حرکت تاپ رو به حرکت در آورد... چشماشو بسته بود... فشار خفیفی به دستم وارد کرد...-

امیرعلی: چیکار میکردی؟؟؟

-سفره هفت سین میچیدم....-

-پس هنر نمایی میکردی...-

-تو کجا بودی؟؟

-یه جایی..-

-کجایی؟؟

-خب دیگه..-

-بگو دیگه..

خندیدو هیچی نگفت..

-خب باشه نمیگی دیگه...حالا عیدی برای من چی گرفتی؟

امیرعلی: عیدی؟؟؟؟

-آره دیگه...فردا صبح عیده...نکنه نخریدی...

-ای وای...دیدی چی شدیادم رفت اصلا...تواز لیست افتادی....مگه بزرگ نشدی دختر...

-واقعا که..تو چی یادت میمونه آخه....

از دستش خیلی عصبانی شده بودم...اصلا به من اهمیت نمیداد...دستشو از دستم جدا کردم و رفتم توی

ساختمون...

ساعته ۸ صبح با صدای گوشی بیدار شدم...رفتم حمومو لباس پوشیدم..

پلیور بهاری که برای عیدی امیرعلی گرفته بودم روداخل جعبش گذاشتم...ی پلیور بهاری نارنجی قهوه ای...ی خودنویس آب طلا که اسمم روش حک شده بود...گذاشتمشون کنار تا بعد سال تحویل بهش بدم...برای بردیا هم

یه لباس ورزشی خریدم..اصلا نمیدونستم که برای سال تحویل ایرانه وگرنه یه چیز بهتر از قبل آماده

میکردم..وقتی فهمیدم که لباس ورزشیش رو فراموش کرده بیاره سریع با آندیا رفتیم بازار و خریدم..

رفتم بیرون....روبه روی آینه سفره هفت سین نشستم...

عمو: به دختر گلم اومد..بیا عمو جون کنار خودم بشین...

رفتم کنار عمو نشستم...دقیقا از اونجا میتونستم امیرعلی رو نگاه کنم از توی آینه...سریع یه نگاه کردم

بهش...چقدر خوش سلیقس این بشر...یه تیشرت سبز بایه جلیقه ی مخمل قهوه ای...شلوارشم مخمل قهوه ای

بود..نمیتونستم زیادبهش نگاه کنم چون باهاش قهر بودم...

موقع سال تحویل نگاهم به نگاه امیرعلی گره خورد..نمیتونستم ازش چشم بردارم..چه جادویی توی اون چشما

بود که منو مستش میکرد...سال تحویل شد...عمو اول منو بوسید...بعد پسرارو...بعداز روبوسی و شیرینی خوردن

عمو از لایه قرآن عیدی همه روداد...پدرمم همینطور..

-خب حالا نوبت شماست بردیا خان...زود زود زود باش....

بردیا: چی؟؟

-نخد چی....خب عیدی دیگه...زود باش دلم آب شد...زودباش عیدیمو بده شاید بعضی ها عیدی دادنو یاد

گرفتن...

مامان: بردیا بچمو اذیت نکن...

بردیا بعداز کلی ناز کردن از پشت مبل یه جعبه بزرگ بیرون آورد...با ناز داددستم...

سریع از دستش گرفتمو بازش کردم...وای...یه عروسک از جنس سفال بود...تقریبا نصف قدمن بود...پریدم

بغل بردیا و ماچش کردم...چشمم افتاد به امیرعلی که نیشش باز بود...

-چیه؟؟؟ چرا میخندی؟؟؟ عیدی دادنو گرفتن اصلا خنده نداره...یاد بگیر..

دویدم سمت اتاقمو عیدی بردیا و امیرعلی رو برداشتمو رفتم جلوی وکادوشو دادم دستش...

-اینم عیدی من به برادر گشنگم...

-دستت درد نکنه آبجی زشتم...

-ا.....ا.....ا.....

بسته رو باز کردو لباس ورزشی رو آورد بیرون...

-وای دستت درد نکنه مشنگم قشنگم ملنگم...اوه اوه...مارکشو...

-خوارش میکنم برادرم....

-قربون خواهرم... حالا اونیکی هارم بده ببینم...

-اینا دیگه برای تو نیست...

-پس برای کیه؟؟؟

کادو هارو گرفتم سمت امیرعلی...

-برای ایشون...

امیرعلی یه تگه به من یه نگاه به کادو ها ی توی دستم کرد...

-چیه تعجب کردی؟؟ من مثل تو که فراموشی ندارم..

کادوها رو از دستم گرفتمو بازشون کرد...

بردیا: وای چقدر قشنگه... باران منم از این پلورا میخوام... وای از این خودنویسام میخوام... امیرعلی بده ببینم

خسیس بازی در نیار... چی نوشته روش؟؟

امیرعلی: تو که اصلا نداشتی من نگاه کنم... تو بیشتر ذوق داری بردیا...

بردیا: نوشته... از طرف باران به امیرعلی... همین!!!!!!

امیرعلی: دستت درد نکنه باران... مرسی داری...

-قابل شمارو نداره....

امیرعلی: منم فراموش کار نیستم.. خواستم یکم باهات شوخی کنم که جدی گرفی...

از داخل جیبش یه جعبه دراورد... درشو خودش باز کردو دست بند صلاایی با نگین های براقی رو به دستم

انداخت..

-خیلی قشنگه ممنون امیرعلی...

امیرعلی: هنوز مونده...

رفت بیرون از سالن و بعد از چند دقیقه برگشت... انگار توی دستاش یه چیزی بود... ولی دیده نمیشد چون پشتش

بود.. او مد جلوی من نشستو دستاشو گرفت سمت من....

-وای...

یه توله سگ کوچول موچولو ی سفید...

امیرعلی: بگیرش باران.. نکنه میترسی!!

گرفتم توی دستم ...خیلی نرم و کوچولو بود....

-از این عروسک بترسم؟؟امیرعلی واقعا ممنونم...خیلی نازه...با تمام وجود دوشش دارم..کجا نگهش داشتی که من ندیدمش....؟؟

امیرعلی:توی انباری....

بردیا:انگار سرمن کلاه رفته...امیرعلی؟؟من چی؟؟همش باران؟؟

امیرعلی:اگه من کادومو بهت بدم خندت میگیره....

بردیا:چرا؟؟نترس هرچی باشه قبوله..

امیرعلی:آخه لنگه ی همون لباس ورزشی که باران برات خریده رو منم برات خریدم...

اسم سگمو گذاشتم برفی....چون مثل برف سفید بود..هرروز صبح بابرفی تا کنار دریا پیاده میرفتمو برمیگشتم...تقریبا بادریا ده دقیقه فاصله داشتیم...

یه روز مثل روزای قبل صبح زود بیدار شدمو گرم کنم پوشیدمو با برفی رفتیم راه افتادیم طرف دریا...یه ماشین برانم چند تا بوق زد ایستادمو به سرنشیناش نگاه کردم...۲تا پسر جوون بودن...

پسرک:بیا سوارشو خانوم خوشگله....

جوابی ندادمو راهمو ادامه دادم...دوباره صدازد:بیادیگه..اینهمه نازنکن...یه جورباهم کنارمیایم...

بازم جوابی ندادم...ولکن نبودن...پسرک پیاده شدواز پشت دستمو گرفت....

آقا چیکار میکنی....دستمو ولکن...

دستمو با شدت از دستش جدا کردم...برفی مدام پارس میکرد...پسره یه چاقو از توی جیبش دراورد...گرفت ستم...

پسره:مثل بچه آدم بشین داخل ماشین...

-برو گمشو کثافت...اینهمه دختر ریخته اینجا حلا اومدی به من که اهلش نیستم گیرمیدی...

همون موقع ملشین امیرعلی پشت ماشین پسره نگه داشته شدوامیرعلی خیلی سریع پیادهخ شدو اومد طرفمون..

پسره:چیه آقا؟؟موضوع خانوادگیه...برو...

امیرعلی:ا...که موضوع خانوادگیه!!!!

وبعد یه مشت خوابوند توی صورت پسره...افتاد زمین...دومین مشت...مشتو لگدی بود که امیرعلی به پسره میزد...اون یکی پسره از ماشینش اومد بیرون واومد کمک دوستش...خیلی ترسیده بودم...نمیدونستم چیکار بکنم...پسره داشت میرفت طرف امیرعلیه نگاه به اطراف انداختم...یه تیکه چوب بزرگ روی زمین افتاده بود...برداشتمش...رفتم طرف پسره محکم زدم توی سرش...برگشتو چوبو از دستم بیرون کشید...امیرعلی هم که این صحنه رو دید سریع با یه حرکت این یکی پسره رو هم نقش بر زمین کرد...

امیرعلی:بلندشید...گمشید...

هر دو تاپسرا سریع بلندشدن...سوار ماشین شدندو رفتن..

امیرعلی: برو سوار ماشینشو....

از بینیش داشت خون میومد...از توی جیبم دستمالی دراووردمو بردم سمت صورتش که داد زد: گفتم برو سوار ماشینشو...

یه مکث کوچیک کردم و بعد رفتم سوار ماشین شدم...اشکام سرازیر شدن. امیرعلی بعد از کمی قدم زدن اومد...  
امیرعلی: این موقع صبح کجا میرفتی؟؟؟

-کنار دریا...هرروز صبح میرم...تو کجا میرفتی؟

-دنبال تو....(بعد از کمی مکث): ببخشید سرت داد زدم دست خودم نبود...

ماشینو به حرکت دراوورد...فکر کردم برمیگردیم ویلا...ولی نه...رفتیم سمت دریا...

امیرعلی: پیاده شو...اینم دریا...

-بیشتر دوستداشتم پیاده پیام...

پاچه های شلوارمو زدم بالا و رفتم داخل آب...برفی هم کنارم بود...امیرعلی از دور نگاهمون میکرد...

-امیرعلی!!! چرا اونجا ایستادی منو نگاه میکنی!!! توهم بیا داخل آب...مگه گربه ای که میترسی...

امیرعلی: من؟؟ من از آب میتروسم؟؟؟ عجب...پس نگاه کن..

امیرعلی لباساشو دراوورد و اومد توی آب...اون آب میپاشید به من...من آب میپاشیدم به اون...من خیس خیس

شده بودم ولی امیرعلی خیلی خیس نشده بود...دیگه خسته شده بودم...رفتم توی ساحل نشستم...سردم

بود...بارون نم نم میومد...ولی اصلا دلم نمیخواست از اون حالت در پیام...دوست داشتم کنار دریا باشم...تا هر

وقت که شد...صورتمو گرفتم سمت آسمون...چقدر توی اون حالت بودم نمیدونم...چشممو باز کردم و امیرعلی رو

بالای سرم دیدم که داشت منو نگاه میکرد...

امیرعلی: بلند شو دختر بریم که الان سرما میخوری....

-نه نه نه...نمیخوام..

-بلند شو باران لج نکن دختر جون....

-آ..خب حسش نیست...نمیخوام....سردم نیست...

رفت از صندوق عقب ماشینش یه ساک آورد...از داخلش یه پلیور مشکی مردونه دراوورد و داددستم...برای

خودشم همون پلیوری که عیدی بهش داده بودم رو برداشت...

امیرعلی: برو توی ماشین اینو بپوش...

شیشه های ماشین دودی بود...رفتم داخل ماشینو لباسو پوشیدم...خیلی بزرگ بود برام...مثل یه مانتو ی

کوتاه...رفتم کنار امیرعلی...اونم لباسشو عوض کرده بود...

-لباست خیلی قشنگه...چقدر هم بهت میاد...مبارکه...کی برات خریده؟؟هرکی بوده خیلی خوش سلیقه بوده...

-خیلی ممنون...اینو یه دختره خوشمیل عیدی داده بهم....

-بعله...امیرعلی تو گشت نیست؟؟؟

-چرا؟؟؟ همین نزدیکا یه رستوران هست...بریم...

بعد از خوردن ماهی پلو و سیر و زیتون رفتیم ویلا... وقتی بردیا منو دید زد زیر خنده... نمیتونست خندشو کنترل بکنه....

- چیه؟؟ چته؟؟ چیز خنده داری دیدی آیا؟؟؟

بردیا: وای خدایا... چقدر بامزه شدی توی این لباس ...

امیرعلی: آره باران بردیا راست میگه... منم دیدمت خندم گرفت.. فقط جلوی خودمو گرفتم ... آخه لباسی به سایز تو نداشتم... توهم که خیس بودی... سرما میخوردی

- واقعا!!! یعنی انقدر خنده دار شدم!!! اینجوری منو بردی رستوران امیرعلی... اه..

بردیا: اشکال نداره حالا... مردمو یکخورده شاد کردی...

سرهمین بهونه پلیور امیرعلی رو بهش پس ندادم... خیلی خوشحال شدم... دنبال ی بهونه میگشتم تا پلیورشو

بهش ندتم... آخه خیلی دلم میخواست پلیورشو پیش خودم نگه دارم.. این ۱۳ روز هم تموم شد... برگشتیم

تهران... بچه ها هم از مشهد برگشتن...

- ارشیا مشهد خوشگذشت؟؟

ارشیا: آره جات خیلی خالی بود...

- چیکار کردی؟؟؟

ارشیا: رفتیم زیارت... گشتیم.. خوردیم.. خوابیدیم...

- با ثمین چیکار کردی؟؟

ارشیا: کار بدی نکردیم... فقط باهم دوست شدیم... تا بعد ببینیم چی میشه...

- آفرین... همینو میخواستیم...

ارشیا: تازه مادرشم خیلی ازم خوشش اومد...

- خب حالا... سوغاتی من کوش؟؟

یه بسته بزرگ رو از داخل ساکش دراورد... درشو باز کردم... یه بارونیه وچکمه ی چرم...

- وای ممنونم ارشیا... خیلی قشنگه...

ارشیا: قابل شمارو نداره...

- آندیا... آندیا... سوغاتی..

آندیا: چیه؟؟؟ منو صدازدی عزیزم؟؟

- آره... سوغاتی میخوام...

آندیا: اینم برای باران جونم...

ی جعبه ی جواهر رو داد دستم... سرویس فیروزه...

- وای دستت درد نکنه آندیا... چقدر زیباست...

آندیا: چقدرم به چشمت میاد... بنداز ببینم...

ارشیا: به به... چقدر جذاب تر شد این سرویس...



چندروز بعداز ۱۳ فروردین بردیا رفت...ارشیا هم رفت....منم دیگه به درسودانشگاهم میرسیدم...یه روز که داشتم کتاب میخوندم گوشیم به صدا دراومد...

-الو...

-سلام...

-سلام.. بفرمایید...

-باران خانوم؟؟

-بله..شما؟؟

-سپهر هستم...

-شماره منو از کجا آوردی آقا سپهر؟؟

-خیلی ممنون...خوبم...شما چطورید؟؟

-میگم شماره منو از کجا آوردید؟؟

-مثل اینکه به من میگن سپهر..برگ چقدر که نیستم...

-خب برگه چقدر حالا چیکار داشتی؟؟؟

-دست شما درد نکنه...میخواستم ببینمت...

-که چی بشه؟؟؟

-که درباره ی موضوع مهم باهات صحبت بکنم...

-خب همین الان صحبت بکن...

-تلفنی نمیشه....

-من نمیتونم باشما ملاقات بکنم...

-اونوقت چرا؟؟؟

-من درس دارم...متوجه میشی..نه متوجه نمیشی...اصلا هم وقت اینجور کارا رو ندارم...خدافظ...

گوشیرو قطع کردم...بعداز چند دقیقه دوباره زنگ خورد...سپهر بود...رد کردم...دوباره تکرار

شد..دوباره...دوباره...اعصابم خورد شده بود...گوشیرو خاموش کردم...گرفتم خوابیدم...صبح بیدار شدمو رفتم

داشگاه...ساعت ۱۲ بود که از کلاس اومدم بیرون...باثمین مشغول صحبت کردن بودم...

-نظرت درباره ارشیا چیه؟؟

ثمین:فعلا که پسر خوبیه...

-فعلا یعنی چی؟؟از خداتم باشه...ارشیا ماهه....

-یاشه بابا..ترور شخصیتی میکنی آدمو...

-حالا دوشش داری؟؟

-آدم کسی رو که دوستنداشته باشه آدم حساب میکنه...یا اصلا باهات صحبت میکنه

-راست میگی....

جلوی دراز هم خدافظی کردیم...داشتم میرفتم سمت ماشینم تا سوار بشم که یکدفعه چشمم افتاد به سپهر...

-این اینجا چیکار میکنه...اه..

سپهر:سلام...

-علیک...

-چطوری؟؟

-الان که شمارو دیدم حالم خیلی بد شد..

-برای چی؟؟؟

-برای اینکه...کلا خوشم نمیاد شمارو ببینم...

-باران تو خیلی فرق کردی...تو که اینجوری نبودی...آخه چرا!!

-میخواهی بدونی چرا...چون تو عامل همه ی بدبختیای منی...تو کاری کردی که عشقم دیگه منو نخواست...نمیبخشمت..

-متوجه نمیشم.. درباره چی حرف میزنی؟؟؟

-هیچی...حالا چیکار داشتی اومدی اینجا؟؟

-گفته بودم که میخوام باهات صحبت بکنم...

-خب...میشنوم...

-نه...اینجا نه...بیابریم یه جا بشینیم...

-باشه...بریم همین پرک سرکوچه....

-پارک!!!!نه..نه....

-پس کجا؟؟

-رستوران..

-باشه...

-نه...پشت سرت میام...

-بهم اعتماد نداری....من سور ماشینت میشم...

-زودباش....

سوار شدیم و رفتیم به نزدیکترین رستوران...غذارو سفارش دادیم...

-خب بگو...

سپهر:نه بعداز غذا...غذا تو بخور سردمیشه...

بعداز خوردن غذا دسر سفارش داد..

-خب بگو دیگه....من کار دارم..باید برم...

-باشه..باشه...صبر کن..عصبی هم نشو..

بعداز کمی مکث...

سپهر:ببین باران من از همون اول که دیدمت بهت علاقه مند شدم..مهرت افتاد به دلم...در حال حاضر خیلی دوستدارم...خیلی خیلی زیاد...تابه حال دختری رو به این اندازه دوست نداشتم..

-خب حالا من چیکار بکنم؟؟

-میخوام بدونم منو به عنوان همسر قبول میکنی؟؟؟

-به هیچ عنوان...

-علتش چیه؟؟

-علاقه ای بهت ندارم...من به کس دیگه ای علاقمندم...  
 -پس میفهمی درد من چیه!!!  
 -آره..باور کن من به دردت نمیخورم...  
 -اونی که عاشق خودش کرده تورو کیه؟؟؟  
 -امیرعلی...  
 -اوه...امیرعلی...باید حدس میزد...  
 -مرسی از غذا..من باید برم..خدافظ...  
 -خواهش میکنم صبر کن باران...من خوشبخت میکنم....  
 از رستوران زدم بیرون...سوار ماشین شدمو با سرعت حرکت کردم سمت خونه...وقتی رسیدم خونه آندیا هم اونجا بود...  
 آندیا:پس امیرعلی کوش؟؟؟  
 -من چه میدونم..چه سوالایی میپرسی توه...  
 آندیا:مگه باهم نیومدین؟؟  
 -نه...حالت خوبه؟؟من از دانشگاه میام...  
 -اومد نبالت...مثل اینکه میخواست یه چیز مهم بهت بگه...دنبالت میگشت..گوشیتم خاموش بود...  
 -نه..چیزی که به من نگفته بود...من ماشین برده بودم...  
 همون موقع امیرعلی اذر در ورودی اومد...از پشت سر سلامی کردو رفت طبقه بالا ...  
 گرفته به نظر میرسید...  
 \*\*\*  
 یک هفته از اون روز گذشته بود...دیگه سپهر روهم ندیدم...ولی امیرعلی ۱۸۰درجه رفتارش بامن تغییر کرده بود...خیلی کم همدیگرو میدیدیم...ولی خیلی بداخلاق وتند باهم برخورد میکرد..خیلی عصبی وناراحت به نظر میرسید...تصمیم گرفتم خوشحالش کنم...آخر هفته تولدش بود...آندیارو خبر کردم تا باهم یه جشن به پاکنیم...  
 آندیا:حالا میخوای چیکار بکنی؟؟؟  
 -پس من تورو گفتم بیای چی کار؟؟گفتم بیای که کمکم بکنی دیگه...  
 -خب اول باید یه چند نفرو دعوت بکنیم...  
 -دعوتیا کیا هستن؟؟  
 -اونش بامن...خودم کارت میفرستم براشون..نگینوشوهرش..ارشیا وثمین..دوستای دانشگاهی  
 امیرعلی...همکاراش...  
 -شلوغ باشه بهتر نیست؟؟  
 -نه امیرعلی از شلوغی خیلی خوش نمیاد...  
 روز تولد امیرعلی همه چیز روی برنامه پیش میرفت..ساعت ۵بدظهر بود..کاملا حاضر وآماده بودم...آرایش ملایمی کرده بودم..موهامم خرگوشی بسته بودم...یه تنیک صورتی وزردهم تنم کردم...رفتم پایین...آندیا به طرفم اومد...  
 آندیا:چقدر بامزه شدی...مثل این دختر بچه های شیطان نانا...  
 -راست میگویی؟؟حالا که خوشت اومد منو به فرزند می قبولی؟؟؟  
 -نمیدونم برو از مهراد بپرس...

-باشه مامانی...فعلا که نمیبینمش... بدبختو چیکار کردی...؟؟

-هیچی رفته کیکو تحویل بگیره..

ارشیا:ووووووویـــــــــــــی بخورمش این بچه رو...خدای من این دختر کوچولوی ناز کیه؟؟ای جانم چقدر رنگارنگه...

ارشیا اومد نزدیکمو لپمو کشید..

-ا..ا..ارشیا چیکار میکنی لپمو کندی دیوونه...گولاخ...

-ا..توکه باران خودمونی...چه نازشدی..

-پ ن پ فکر کردی دختر همسایه تون پانیز هستم..

پانیز دختر بچه ی نازیه که همسایه ی عموایناست...

-آره باور کن...خیلی شبیه دختر بچه هاشدی..

-آخه این قدمو نمیگی کجا میخوره بچه باشه!!!

-موش بخورت...

-مسخره برو اونور اینهمه خودتو به من نچسبون...الان ثمین میادا..

-وای گفתי ثمین..اصلا یادم نبودد..باید برم دنبالش...

-اوه..اوه...چه زن ذلیل...

-باران..یواش..الان همه فکر میکنن خبراییه...

کم کم مهمونا از راه رسیدن...اول پارسا و نگین..بعدشادمهرو خواه رش شادان...فرهادو فرامرز ازدوستای امیرعلی هم اومدن...

آندیا:باران بلندشو برو به امیرعلی زنگ بزن بیاد...

-نه..نه..توبگی خیلی بهتره...

-همش کارای سختو میسپارید به من...

-برو قریونت برم عزیزم...

-گوشی کوش؟؟باران فکر کنم پشت سرتو روی اون میزه..بده ببینم..

-بیا اینم گوشی..بزنک...

-صبر کن..آهان...تازه داره بوق میزنه...

بعد چند ثانیه...

آندیا:آلو سلام داداشی...

...

آندیا:خوبی؟کجایی؟؟

...

-آب دستته بذار زمین بیا خونه....

...

-مامان حالش خوب نیست..

...

-آره...

...

-بیا...باشه...خدافظ..

-خب چی شد؟؟؟

-گفت تاچند دقیقه ی دیگه خودشو میرسونه ...گفت زنگ بزیم اورژانس...

چشمم به دربود تا امیرعلی بیا...یکدفعه در باز شدو نگار خانوم اومدن داخل..

-آندیا...اونجارو نگاه کن...این اینجا چی میکنه؟؟؟

آندیا:چی؟؟نگار؟؟خب معلومه من دعوتش کردم...

-ی کلمه به منم میگفتی...خیلی ازش خوشم میاد!!!!اه..اه..اه..

امیرعلی ازراه رسید..آندیا تا صدای ماشینشو شنید به بچه ها گفت که برقارو قطع کنن..امیرعلی خودشو با سرعت رسوند داخل خونه..چشم چشم رو نمیدید...

امیرعلی:مامان...مامان...

یکدفعه برق وصل شد...همه جا روشن شد...امیرعلی توی شوک بود...همه یک صدا دادزدن:تولد...تولد...دت مبارک...

آندیا رفت نزدیکش...

آندیا:تولد مبارک داداش جونم....

امیرعلی اخماشو کرد توی هم...

امیرعلی:زهر ترکم کردی...

آندیا:ببخشید...ولی باید یه جوری تورو میکشوندمت اینجا..

امیرعلی:جور دیگه ای نبود..تو که منو کشوندی...

آندیا:خب حالا گوشت تلخی نکن..بیا برو لباساتو عوض کن...همه منتظر تن...

امیرعلی رفت لباسشو عوض کردو اومد...برعکس اون چیزی که انتظار داشتم..رفت کنار نگار نشست...داشتم میترکیدم از حسادت...منم با کمال پرویی رفتم کنار شادمهر نشستم...سعی میکردم به امیرعلی نگاه نکنم...سنگینی نگاهی رو روم احساس کردم..سرمو بلند کردم...چشمم افتاد به امیرعلی که خیره خیره داشت منو نگاه میکرد...تامتوجه شد که دارم نگاش میکنم سرشو برگردوند طرف نگار...اصلا به من خوش نمیگذشت..شادمهر با من صحبت میکرد ولی اصلا هیچی متوجه نمیشدم..فقط حواسم پیش امیرعلی و نگار بود...آهنگ بودو رقص...آندیا ومهراد...نگین وپارسا...ثمین وارشیاء...نگارو امیرعلی ....وسط بودنو میرقصیدن...من نشسته بودمو به نگارو امیرعلی در حال رقص نگاه میکردم...بعد از خوردن کیک وشام نوبت رسید به باز کردن کادوها...کادوها دونه دونه باز شدن...آخرین کادو برای من بود...یه اتکلن مارک...که بوشو خیلی دوست داشتم...ویه کلاه وکروات ست...خیلی عادی بدون اینکه به کادو هان گاهی بندازه...فقط یه تشکر کوتاه وآروم...همین...

امیرعلی:بچه ها ازتون خواهش میکنم یه لحظه به حرفای من گوش بدید...خیلی ممنون که توی این جشن شرکت کردین..منو خوشحال کردین...میخواستم مطلبی رو همین جا بهتون بگم...من تصمیم گرفتم ازدواج بکنم...

ارشیاء:اوه..اوه...من مطمئن شدم امشب امیرعلی یه چیزیش شده...

آندیا:ارشیاء!!!!ساکت ببینم داداشم چی میگه..

برای منم باور نکردنی نبود...امیرعلی داشت درباره چی حرف میزد...

امیرعلی:واون کسی که میخوام باهاش ازدواج بکنم کسی نیست جز نگار...امشب اعلام میکنم که نگار نامزد منه...وهفته ی دیگه عقدمونه...ومن این مسئله رو قبلا با بزرگتر ها مطرح کرده بودم...

انگار داشتم خواب میدیدم...سرم گیج رفت...نشستم روی اولین صندلی که نزدیکم بود...همه بر اش کف میزدنو تبریک میگفتن..آندیا اومد کنارم...یه لیوان آب داددستم.

-آندیا بگو که خوابه...

-آروم باش باران..

بغض گلو مو فشار میداد... انگار داشتم خفه میشدم...

-آندیا دارم خفه مشم... سرم داره میترکه... من چقدر بد بختم... میبینی آندیا!!!

-بلندشو... بلندشو ببرمت توی اتاق... حالت خوب نیست...

نگام افتاد به امیرعلی... اونم برگشتو منو نگاه کرد... اشک از چشمم زد بیرون... دیگه نمیتونستم جلوشو

بگیرم... چشمم افتاد به دستاشون که توی هم بود... اشکام بدون اراده میوم... دویدم سمت پله ها به سرعت

خودمو رسوندم توی اتاقم... خودمو انداختم روی تختمو با صدای بلند گریه سردادم...

\*\*\*

این یک هفته به سرعت باد گذشت... توی این چندروز آندیا کلی باهام صحبت کرد... راست هم میگفت.. باید با این

مسئله کنار بیام... توی این چندروز ۴ کیلو کم کرده بودم... شده بودم پوستو استخون... به هیچ چیزی میل

نمیکشید... روز عقد رسیده بود...

آندیا: توهنوز حاضر نشدی؟؟ پاشو دختر... اون لباسی که چند روز پیش برای امروز خریدیم کجا گذاشتی؟؟ توی

کمدت که نیست...

-اوناهاش روی مبله...

-از اون روز این از جاش تکون نخورده... بلندشو باران جان... بلندشو عزیزم یه دوش بگیر یک ساعت دیگه مهمونا

میان...

تایاد چند ساعت دیگه افتادم اشک توی چشمم جمع شد...

آندیا: قربونت برم... نبینم چشمات خیس... گریه نکن باران... مگه ما باهم صحبت نکردیم... مگه قول ندادی با این

مسئله کنار میای...

بعد اشکامو پاک کردو منو فرستاد حمام... از حمام بیرون اومدم... آندیا منو نشوند روی صندلی و شروع کرد آرایش

کردنم..

-آندیا فقط چشمامو سایه سیاه بزن... داخل چشمم مداد مشکی بزن...

-اینجوری که نمیشه... یه رژلب قرمز میزنم برات...

بعد از آرایش کفش و لباس رو پوشیدم... اولین باری بود که برای اینجور مجالس لباس لختی به تن میکردم... یه دکلمه

ی مشکی تا بالای زانوهام... موهام باز گذاشتمو یه تور مشکی کنار سرم زدم... با آندیا به طبقه ی پایین

رفتیم... روی پله ی آخری بودیم که در باز شدو امیرعلی و نگار از راه رسیدن... نگارو امیرعلی در کنار هم.. دست

در دست هم... وای سرم داشت گیج میرفت.. چشمم به چشمای امیرعلی خیره شده بود تا ببینم به من نگاه

میکنه... آره داشت نگام میکرد... انگار میخواستم با اون لباس باز نگاه امیرعلی رو جذب خودم بکنم... نمیدونم چرا

امیرعلی دست نگارو ول کردو رفت بیرون... نگارم پشت سرش... سرم به شدت درد میکرد... بازوی آندیا رو

فشوردم... آندیا متوجه حال خراب من شد... دستم گرفتو برد طرف دیگه ی سالن... عاقد از راه رسید... همه کنار

عروس داماد بودن... ولی من از جام تکون نخوردم... به زور آندیا رو هم فرستادم سمتی که عروس داماد نشسته

بودن... باهر کلمه ای که عاقد به زبون میاورد بیشتر به تاریکی نزدیک میشدم... یاد دوران بچگی... یاد امیرعلی

که عاشقانه منو دوستداشت... یاد شیطنت هامون... یاد طرفداری هایی که امیرعلی از من در مقابل دیگران

میکرد... یاد خاطرات شیرین... چه زود گذشت... با بله گفتن نگار وبعد هم امیرعلی قلبم درد گرفت... اشک

از چشمم زد بیرون....

(توهستی تو رویام /  
 تو هستی تو قلبم /  
 ولی رفتی و ندیدی حال خرابم /  
 توی این دنیا /  
 توی این عالم /  
 زندگی بی تو برام معنا نداره /  
 همه ی اون عشق و محبت /  
 حس این دل پاک من /  
 چرا زیر سایه ی یک شب /  
 عشقمون از یاد رفت /  
 گله دارم از تو خدایا /  
 چرا شد عشق از ما جدا /  
 شب و روز از دوریش بسوزم /  
 تن من دیگه نایی نداره /  
 بازندگیت کاری نداره /  
 من با اشک شب و روز /  
 واسه برگشتن دست به دامن خدام /  
 میبینم من که انگار توی قلبت /

نیست احساس نمیخواهی برگردی پیشم / آه.....

حالا نوبت کادو ها بود... اشکامو پاک کردم... وقتی همه کادو ها شونو دادن منم رفتم به زهرا گفتم که اون دست گل  
 واوون کادویی که داده بودم بهش تا نگه داره رو برام بیاره... رفتم جلوی نگارو دسته گل بسیار بزرگی که فقط گل رز  
 زرد بود به دستش دادم... یه عکس قدیمی که توی اون من امیرعلی رو بوسیدمو بردیا یواشکی عکس گرفته بودرو  
 غاب کرده بودم رو دادم دست امیرعلی... وقتی عکس رو دید به من نگاهی انداخت... نتونستم تحمل بکنم... دست  
 انداختمو گردنبندی رو که از صدف درست کرده بود رو برای بار دوم پاره کردم و سریع از پله هارفتم بالا... سرم  
 خیلی درد میکرد... انگار توی سرم داشتن چکش میزدن... از قرصی که دکتر داده بود ۴ تا خوردمو سریع خوابم  
 برد...  
 \*\*\*

(چشم باز کردم... فقط تاریکی بود و هیچ... دنبال یه روشنایی میگشتم... تا یه دستی از پشت روی شونه هام  
 نشست... برگشتم و به پشت سرم نگاه انداختم... نور شدیدی به چشمم خورد... بعد کم کم... اون نور کم  
 شد... امیرعلی بود... لبخندی به روم زد و گفت: بیا بارانم... عزیزم... نفسم...)

-امیرعلی!!! تو بامنی!!؟

امیرعلی: آره قربونت بشم...

با خوشحالی دویدم طرفش... ولی هر چی نزدیک تر میشدم نگار از من جلو تر بود...

نگار خودشو به امیرعلی رسوند و بغلش کرد... فریاد زد: نه... نه... نه... نه...

امیرعلی نگارو از خودش جدا کرد و آغوششو برای من باز کرد... و رگباره بوسه های امیرعلی (...)

نگین: نگاه کن پارسا... انگار چشمات تکون خورد...

چشمام باز کردم...یه نگاه به اطرافم انداختم..انگار توی اتاقم نبودم..

-اینجا کجاست؟؟

نگین:بیمارستان عزیزم...خوبی؟؟

-بیمارستان؟؟بیمارستان برای چی؟؟

پارسا:چیکار کردی تو دختر!!!!آره بیمارستان...چیه نکنه دلت میخواست قبرستون باشی؟؟؟

-از چی حرف میزنی...؟؟

نگین:از خودکشی...

-چی؟؟خودکشی؟؟کی خودکشی کرده؟؟

نگین:خب تو دیگه..بااون قرصایی که خورده بودی نزدیک بود بمیری...معدتو شسته شو دادن...

-چی؟؟من که خودکشی نکردم...فقط سرم خیلی درد میکرد...۴تا قرص خوردم...حتما الان همه فکر میکنن من یه آدم ضعیفی هستم...همه فکر میکنن من خودکشی کردم...آره نگین؟

نگین:نه عزیزم...امیرعلی به همه گفته که یه مسمومیت ساده بوده..به مادرت هم چیزی نگفتم...همین الانم ز نعمتو به زور فرستادم رفت خونه...الان آندیا سر میرسه...ولی خدایی جونتو مدیون امیرعلی...

-چی؟امیرعلی؟؟وای خدایا امروز چقدر من شوکه میشم...اونکه با خانومش مشغول بود...اصلا حواسش به کسی نبود...

پارسا:باران!!!!اصلا از تو توقع چنین حرفایی نداشتم..این چه حرفیه....

-چرا؟؟چرا نگویم...من دیگه نمیتونم امیرعلی رو تحمل بکنم...نمیتونم توی اون خونه با خاطراتش زندگی بکنم..هر وقت میبینمش داغ دلم تازه میشه...

بعد از 4 ساعت....

آندیا:خب دیگه مرخصی بلندشو...حاضر باش الان میام کمکت میکنم میبرمت...

موقع رفتن نگین رو کشیدم یه گوشه...

-نگین ازت یه خواهش دارم...

نگین:چی عزیزم؟؟ بگو...

-میتونی ساعت ۳شب بیای دنبالم جلوی در خونه عمو؟؟

نگین:۳شب؟؟برای چی؟؟

-من دیگه نمیتونم اونجا زندگی بکنم...حداقل برای چند روز پیش تو میمونم بعد از دانشگاه درخواست خوابگاه میکنم...

نگین:باشه عزیزم...ولی تو مطمئنی؟؟

-آره...

تاوارد ساختمون شدم با امیرعلی برخورد کردم...

-سلام..بخشید...

امیرعلی:سلام...داشتم میومدم دنبالتون....آندیا پس چرا به من نگفتی مرخص شده...؟؟

آندیا:خودم آوردم دیگه...

امیرعلی:حالا حالت چطوره؟؟

-ممنون خوبم...



بعد سریع راه افتادم طرف پله های طبقه بالا...بعد یاد چیزی افتادم...ایستادم...همینجور که پشتم بهش بود  
 گفتم: راستی امیرعلی خان دیشب یادم رفت بگم...مبارکه...خوشبخت بشید...به پای هم پیر بشید..  
 دیگه داشت بغض اذیتم میکرد...سریع رفتم توی اتاقم...وسایلی رو که لازم داشتمو برداشتمو گذاشتم توی  
 ساک...پلیور امیرعلی رو هم گذاشتم...یه یاددات برای آندیا گذاشتم...  
 (من دیگه نمیتونم...دیگه نمیتونم...آندیا خودت میدونی من چی میگم...دنبالم نگرد...اون جایی که میرم جای  
 بدی نیست...نگرانم نشو...یه چند وقت باید برای خودم باشم تا حالم بهتر بشه...خدافظ..... باران)...  
 ساعت ۲:۳۰ بود که ساکمو برداشتمو رفتم جلوی در خونه...نگین اومده بود...سوارشدمو رفتیم...  
 \*\*\*

دوهفته بعد.....

(برو تو آینه نگاه کن چه تماشایی چشمات /  
 دوستدارم خیره بمونم بسکه رویایی چشمات /  
 من برای باتو بودن خیلی نقشه ها کشیدم /  
 با تو عاشقی شروع شد باخودت ادامه میدم /  
 صحنه سازی کردم /  
 دیوونه بازی کردم /  
 خودمو کشتمو آخر تورو راضی کردم /  
 صحنه سازی کردم /  
 دیوونه بازی کردم /  
 خودمو کشتمو آخر تورو راضی کردم /  
 بی تو سهمم از زمون /  
 یه دل خسته و تنگه /  
 تو تمومه دلخوشیمی با تو زندگیم قشنگه /  
 اولش نبودى اما آخرش بهت رسیدم /  
 با تو عاشقی شروع شد باخودت ادامه میدم /  
 نگین: اوه اوه...چجور رفته توی حس...بیایرون خانوم...اون لباس چیه همش بغلته!!  
 نگین پخشو قطع کرد...  
 -نگین حوصله ندارم...روشنش کن...  
 -این آهنگا چیه گوش میدی هر چی غمه آدم یادش میاد..  
 پخشو دوباره روشن کردم...  
 (من توی زندگیت ولی نقشی ندارم اصلا /  
 تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من /  
 بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره /  
 این همه بیخیالی داره حرصمو درمیاره.. حرصمو درمیاره /  
 تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم /  
 باشم..نباشم..بمونم یا نمونم /  
 میترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری /

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری /  
 آخه دوست دارم من بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسی رو داره /  
 کجای زندگیت /  
 یه رهگذر تو خوابت /  
 یه موجوده اضافی توی اکثر خاطرات /  
 می بینی دارم میمیرمو هیچ کاری باهام نداری /  
 تو باغورور بی جات داری حرصمو درمیاری .. حرصمو درمیاری (/)  
 نگین: اه.. بلند شو دختر یه تکونی به خودت بده.. از روزی که اومدی پاتو از این اتاق بیرون نداشتی...  
 -ترو خدا نگین بذار توی حس خودم باشم.. اذیت نکن... ضببتو چرا خاموش میکنی دیوونه...  
 -دیوونه عمته... بلند شو خودتو مرتب بکن...  
 -نمیخوام..  
 -به حرفم گوش کن... جلوی در کارت دارن..  
 -کی هست حالا؟؟  
 -برو خودت میفهمی...  
 -کسی نمیدونه من اینجا.. کی میتونه باشه...  
 -دیوونه شدی... باخودت حرف میزنی...  
 -آره از دست شماها دیوونه شدم...  
 -وا...  
 -والا..  
 به سختی از رخته خوابم دلکندمو با حال آشفته رفتم جلوی در... یه لحظه شوکه شدم.. ولی خیلی زود به خودم اومدم..  
 -امیرعلی!! تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ کی گفت من اینجا...  
 -سلام... اومدم که ببرمت...  
 -میکشمت نگین... لازم نبود به خودت زحمت بدی بیای... چون بی فایدهست... من نیام.. نگار خانومتون چطورن؟؟؟  
 -نگین چیزی به کسی نگفته... از همون روز اول که غیبت زد آندیا میدونست که پیش نگین هستی... زنگ زدو مطمئن شد... ولی آدرس خونه ی نگین رو رو بهم نمیداد... میخواست تا تو یکم آروم بشی... امروز به زور آدرسو ازش گرفتمو خودمو رسوندم..  
 -خب حالا که چی؟؟؟ گفتم که نیام..  
 -باران... باران چرا اینجوری میکنی...  
 -چجوری؟؟ خواهش میکنم برو وبا نگار خانومت خوش باش.. به آندیا هم بگو که نگران من نباشه.. خدافظ میخوام درو ببندم که پاشو گذاشت لای در...  
 امیرعلی: خواهش میکنم بارانم به حرفام گوش کن... بعد هر جا دلت خواست برو.. میدونم از دستم ناراحتی...  
 انگار قلبم از کنده شد وقتی که گفت بارانم... آروم شدم..  
 امیرعلی: بیا بریم توی ماشین صحبت بکنیم... بیا عزیزم..  
 آروم دنبالش راه افتادم... در ماشینو برام باز کرد.. بعد خودش رفت طرف دیگه نشست.. وقتی توی ماشین نشستم آروم بهم زل زد... منم سرمو انداخته بودم پایین...

-خب...بگو...چرا حرف نمیزنی؟؟

-آخه دارم نگاهت میکنم...دلم برات تنگ شده بود بارانم...

توی وجودم آتیش بود...

امیرعلی: باران میخوام..میخوام اعتراف کنم که دوست دارم...از همون اول دوست داشتم..البته این دومین باره که دارم اعتراف میکنم که عاشقانه دوست دارم...تو نفس منی...

اشکام سرازیر شد..نمیدونستم حرفشو باور بکنم یانه...نمیتونستم بهش اعتماد بکنم...شاید دوباره مثل چندسال دیگه منو رها بکنه وبره...من دیگه طاقت ندارم...

-پس نگار چی؟؟مگه نگارو دوست نداری؟؟اگه منو دوستداشتی با نگار ازدواج نمیکردی..

-نه عزیزم من نگارو دوست ندارم...اون یه ازدواج سوری بود...تو که میدونی نگار با شوهرش مشکل داشتو طلاق گرفت...ولی نگار عاشق شوهرشه...نگارم میدونست که کامیار طاقت نیمايه اگه بفهمه که ازدواج کرده...کامیار خیلی غیرتیه...از من خواهش کرد که باهاش هم کاری کنم..آخه فقط به من اعتماد داشت..با این کار میخواست کامیار غرورشو بذاره کنار..میخواست درس عبرتی براش بشه...

-برگشت؟؟

-آره..همون شب عقد اومدو عقدو به هم زدو دست زنشو گرفتو رفت...

-پس چرا به من نگفتی که این ازدواج سوره؟؟

-چون ازدستت خیلی ناراحت بودم...اون روز که اومدم دنبالت تا برات همه چیز رو بگم با سپهر دیدمت...دوباره چند سال قبل تکرار شد برام...مطمئن شدم که دوسم نداری...اولش خیلی فکرا کردم ولی من دوست دارم...اونشب که چشمتو گریون دیدم...بااون لباس دیدمت داشتم کم میاوردم...انگار یه حسی بهم میگفت که تو هم منو دوستداری...حسم که اشتباه نکرده؟؟

-نه اشتباه نکرده...دوست دارم...

اشکامو باسر انگشتاش پاک کردو از داخل جیبش گردنبند صدفی که پاره کرده بودمو. دراووردو انداخت گردنم...

-دوباره درستش کردی؟؟

-سه باره درست کردم...

منو درآغوش کشیدو آروم لبهاشو روی لبهام گذاشت....

((سراغی از مانگیری نپرسی که چه حالیم/.

عیبی نداره میدونم باعث این جداییم/.

رفتم شاید که رفتنم فکر تو کمتر بکنه/.

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه/.

لج کردم باخودم آخه/.

حست به من عالی نبود/.

احساس من فرق داشت باتو/.

دوست داشتن خالی نبود/.

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون/.

چشمام خیره به نوره/.

چراغ تو خیابون/.

خاطرات گذشته/.

منو میکشه آسون /  
چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون /  
رفتم ولی قلم هنوز هوای توداره شب وروز /  
من هنوز عاشقتم /  
به دل میگم ساز بسوز /  
چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون ))

پایان

20/10/1391

سیما